

ماهی‌ای رودخانه‌ای از نرم‌باله‌ها با جثه‌ای بیضی شکل و کوتاه و گوشتی که خوراکی مرغوب دارد. ج: اُغْلِيَّة.

Umbr (S)

**الغلاء** ۱ ج: غُلُوَّة. ۲ مصدر مَرَّةً از غَلَا.  
**الغلائل** ۱ ج: غَلَالَة. ۲ غَلِيل و غَلِيلَة. ۳ (به صیغه جمع): زره‌ها. ۴ میخهایی که حلقه‌های زره را به هم می‌بندند. ۵ زیرپوشی که زیر زره می‌پوشند.  
**الغلاصم** ج: غَلَصَمَة.  
**الغلاظ**: غلیظ، ستبر و درشت.

**الغلاظ** ج: غَلِيظ.  
**الغلاف** غلاف، نیام، پوشش هر چیزی. ج: غُلْف و غُلْف و غُلْف «سَمَّ الشَّوْطِ الخَارِجِي»: پوست میوه «سَمَّ الشَّوْطِ الدَّاخِلِي»: پوسته هسته، «سَمَّ القَلْبِ و سَمَّ السَّيْفِ و سَمَّ القَارِوْرَة و سَمَّ الكِتَابِ»: پرده قلب و نیام شمشیر و پوشش شیشه و جلد کتاب.

**الغلال** ج: غَلَّة.  
**الغلام**: ۱ پسر نوجوان، پسر بچه، کودک نرینه. ۲ مزدور. ۳ نوکر، خدمتکار که پسر باشد. ۴ بنده، برده، غلام، عَبد. ج: غُلْمَان و غُلْمَة و اُغْلَمَة.  
**الغلامَة**: ۱ مؤنث غلام، دختر بچه. ۲ کنیز، کنیزک، برده که زن باشد. ۳ خدمتکار که زن باشد.

**الغلامِيَّة**: ۱ اسم است از غلام، کودکی. ۲ حالت غلام، غلامی، بنده بودن، بندگی، چاکری. ۳ دختری که لباس پسرانه پوشد و خوی و رفتار پسرانه گیرد تا میل اشخاص منحرف و غلامباره را به خود جلب کند، پسرنامی دختر.

**الغلايين** ج: غَلِيُون.  
**غَلَبَ** - **غَلَبًا** و **غَلِيًا** و **غَلَبَةً** و **مَغْلَبًا** و **غَلَبِي** و **غَلَبِي** و **غَلَبِيَّة** و **غَلَابِيَّة**: ۱ ه او علیه: بر او چیره شد، غالب گشت، پیروز شد. ۲ علی الشیء او - ه علی كذا: آن چیز را به زور گرفت یا از او به زور گرفت. - علیه الكرم أو غیره: بخشش یا جز آن بزرگترین خوی و خصلت او شد و بدان مشهور گردید، صفت غالب او شد. **غَلَبَ** - **غَلَبًا**: ۱ گردنش ستبر شد، گردن کلفت شد.

**غَفِي** - **غَفِيًا** (غ ف ی) الطعام: غذا را از خاشاک پاک کرد.

**غَفِي** - **غَفِيَّة** و **غَفِي** (غ ف ی): به خواب سبک رفت، چرت زد. - **غَفَا** -

**الغفیر**: ۱ مصدر غَفَرَ. ۲ موهای ریزگرک گونه بر روی ساق و پشانی و گردن. ۳ «جاؤوا جَمًّا غَفِيرًا» و «جَمَّ الغَفِير» و «جَمَّ الغَفِيرَة»: همگی آمدند، جمگی آمدند، از بزرگان گرفته تا فرومایگان. ۴ «الجمع -»: جماعت انبوه.

**الغفيرة**: ۱ مصدر غَفَرَ. ۲ آنچه با آن چیزی را اصلاح کنند و نیکو سازند. ۳ آنچه بدان چیزی را ببوشانند، پوشش. ۴ بسیاری، افزونی، انبوهی، فراوانی.  
**غَفَقَ غَفَقَةً الغراب**: کلاغ قار قار کرد.

**غَقَّ** - **غَقًّا** و **غَقًّا القارز** أو **القدر**: قیر یا دیگ به هنگام جوشیدن صدا کرد، غُلَّ غُلَّ کرد. ۲ - **الصقر**: چرغ (برنده‌ای شکاری) آواز برآورد. ۳ - **الماء**: آب هنگام درآمدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس صدا کرد.

**الغَقَّ**: ۱ مصدر. ۲ بانگ کلاغ، قار قار کلاغ. ۳ صدای کلاغ و زاغ درآوردن. ۴ - **الماء**: صدای آب به هنگام وارد شدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس.

**الغَمِيق**: ۱ مصدر. ۲ - **الماء**: صدای آب به هنگام درآمدن از جایی فراخ به جایی تنگ یا برعکس.

**غَلَا** - **غَلَاءً** (غ ل و) **السعر**: نرخ بالا رفت. ۲ گران شد.  
**غَلَا** - **غُلُوًّا** (غ ل و) ۱ **الشیء**: آن چیز بسیار شد و بالا گرفت. ۲ - **السهم** أو **الحجارة**: تیر در پرواز بالا گرفت و از هدف گذشت یا سنگ پرتاب شده به جایی دورتر افتاد. ۴ - **التبث**: گیاه بالید و بلند و بزرگ و درهم پیچیده شد. ۵ - **بالدین**: در دین سختگیری کرد چندان که از حد درگذشت.

**غَلَا** - **غُلُوًّا** و **غُلُوًّا** (غ ل و) **الزّامی السهم** أو به: تیرانداز دست خود را برآورد و تیر را به دورترین نقطه افکند.

**الغلاء**: ۱ مصدر غَلَا غَلَاءً و غُلُوًّا و غُلُوًّا. ۲ گران. ۳



الغلاف



الغلاء

۲. ت الحديقة: باغ دارای درختان انبوه و درهم شد.  
 غَلِبَ مج علی الشيء: آن چیز از او به زور گرفته شد،  
 آن را به زور گرفتند.  
 الغلب: ۱. مص غلب. ۲. [پزشکی]: ورم غده‌های  
 گردن.  
 القلب ج: ۱. أغلب. ۲. غلباء.  
 الغلباء: ۱. مؤنث أغلب. ۲. باغ پر از درختان انبوه. ۳.  
 پشته بلند و بزرگ. ۴. قبیله گرامی و نیرومند و والا. ۵.  
 «عزة» - عزت منبع و والا ج: غلب.  
 الغلبية: ۱. مص غلب. ۲. ج: غالب. ۳. چیرگی،  
 پیروزی، برتری، تفوق. ۴. «العلم بالغلبية»: اسمی که به  
 علت کثرت استعمال بر مدلولی خاص دلالت کند نه به  
 سبب وضع مانند کثرت استعمال «کتاب» نزد متشرعان  
 به جای قرآن یا نزد نحویان به جای «کتاب نحو سیبویه»،  
 علم به غلبه.  
 غَلَّتْ غَلَّتَا البيع أو الشراء: خرید و فروش و معامله  
 را فسخ کرد، داد و ستد را به هم زد.  
 غَلَّتْ غَلَّتَا: خطا کرد، غلط کرد (غَلَّتْ در مورد  
 حساب و غَلَطَ در مورد سخن و جز آن بکار می‌رود)  
 (لس، لا).  
 الغلطة: ۱. مصدر مژه از غَلَّتْ. ۲. آغاز شب، سر شب.  
 غَلَّتْ - غَلَّتَا الشيء بالشئ: آن چیز را به چیزی دیگر  
 آمیخت، آن دو چیز را به هم آمیخت.  
 غَلَّتْ - غَلَّتَا ۱. القوم: آن گروه سخت پیکار کردند. ۲.  
 - فی الحرب: سخت جنگید. ۳. - به: ملازم او گشت  
 و او را ترک نکرد، به او پیوست. ۴. - الزند: آتش‌زنه  
 آتش نداد. ۵. - الطائر: پرندۀ آنچه را به چینه‌دان برده  
 بود بیرون افکند.  
 الغلث: ۱. مص غلث. ۲. درهم آمیختگی گندم باجو و  
 سیاهدانه و ذرت و مانند آن. ۳. «سُ الحلم»: آنچه در  
 خواب بینند و رؤیای صادقانه نباشد، خواب شیطانی.  
 الغلث: ۱. مص غلث. ۲. کاه و خاک و سیاهدانه و مانند  
 آن که با گندم آمیخته باشد. ۳. سختی کارزار، شدت  
 جنگ.

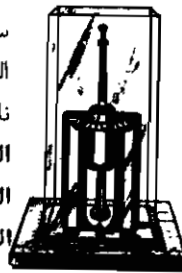
- الغلیث: ۱. دیوانه. ۲. سخت‌پیکار، رزمجوی. ۳.  
 کم‌میل و بی‌اشتها به خوردن و آشامیدن. ۴. کاه و  
 سیاهدانه و مانند آن که به گندم آمیخته باشد.  
 غَلَجَ - غَلَجًا و غَلَجَانًا ۱. الفَرْش: اسب یُرغه و یُرتمه  
 را به هم آمیخت، ناهموار دوید، به یک روش و سرعت  
 ندوید. (لس) \* ۲. - الحمائر: خراب نوشید و با زبان  
 لبهایش را لیسید.  
 الغلج: جوان نیکو و زیبا.  
 الغلس: تاریکی پایان شب، حالت گرگ و میش  
 سحرگاه. ج: أغلاس.  
 غَلَصَ غَلَصًا ه: گلوی او را برید.  
 غَلَصَمَ غَلَصَمَةً ۱. ه: حنجره او را گرفت. ۲. ه:  
 گلوی او را برید.  
 الغلصمة: ۱. مص غلصم. ۲. گلوگاه، حلقوم، گوشت  
 میان سر و گردن. ۳. بیخ زبان. ۴. [تشریح]: حلقوم،  
 حنجره. ۵. گروه، جماعت. ۶. مهتر و بزرگ قوم، رئیس  
 قبیله و قوم. ج: غلاصم.  
 غَلِطَ غَلِطًا فی الأمر: در آن کار خطا کرد، غلط کرد،  
 بیراهه رفت، اشتباه کرد.  
 الغلط: ۱. مص. ۲. اشتباه، غلط، خطا، باطل.

الغلطة: ۱. مصدر مژه از غَلَطَ، یک بار خطا کردن،  
 لغزش، اشتباهی کوچک. ۲. [قانون]: اعتقاد به آنچه  
 درست نیست یا به نادرستی آنچه درست است که اگر  
 این اعتقاد ذاتی باشد موجب فسخ قرارداد میان دو  
 طرف می‌شود، اشتباه موضوعی در قراردادها. ج:  
 غلطات.

غَلَطَ بِ غَلِظَةً و غِلِظَةً و غُلِظَةً و غِلَظًا و غِلَظَةً  
 الشيء: آن چیز سخت و سستبر شد، غلیظ شد، یا بود.  
 غَلَطَ غَلَاظَةً ۱. الشيء: آن چیز سخت و سستبر و  
 درشت شد یا بود، غلیظ بود یا شد. ۲. - ت السنبلة:  
 خوشه دانه برآورد و سفت شد. ۳. - الرجل: آن مرد

\* و گفته‌اند رفتارهای متفاوت را به هم نیامیخت و هموار رفت  
 (لس، لا، المنذ).

سخت و نیرومند و درشت شد. ۴ - ت الأرض: زمین سخت و ناهموار شد. ۵ - الخلق و الطبع و القول و الفعل: خوی و سرشت و گفتار و کردار درشت و گران و ناهنجار شد، خشن شد. ۶ - دشوار شد.



الفَلَطُومِتر

الفَلَطُ: زمین سخت و سنگلاخ، زمین درشتناک. الفَلَطَةُ ج: غالیط.

الفَلَطَةُ: ۱ - مصر غَلَطَ (باهر دو حرکت غین) ۲ - سختی، بشواری. ۳ - سخت دلی. ۴ - بدخویی. ۵ - بدزبانی، درشت‌گویی. ۶ - دشمنی «بینهم» - : میان آنان دشمنی ای است.

الفَلَف ج: غلاف و غلاف و غلاف.

الفَلَف ج: غلاف.

فَلَفَ الشیءُ غَلْفَةً: ۱ - تند رفت، در رفتن شتافت. ۲ - فی الشیء: بسختی و زحمت در آن چیز وارد شد، رخنه کرد. ۳ - الشیء فی الشیء: آن چیز را در آن چیز دیگر داخل کرد، آن دو را در هم آمیخت، یا در هم فرو کرد چنان‌که یکی شدند.



الفَلَق

الفَلَعَل: ریشه درخت که در زمین فرو رود و استوار شود. ج: غَلَاغَل.

فَلَفَ بِ غَلْفًا: ۱ - الشیء: آن چیز را پوشاند، پیچید. ۲ - ه: آن را در غلاف کرد، در نیام کرد، در پوشه یا پاکت گذاشت.



الفَلَف

فَلَفَ بِ غَلْفًا: ۱ - الصبی: آن کودک ختنه نشده ماند. ۲ - قلبه: دل او به نور هدایت روشن نشد و به راه راست نیامد.

الفَلَف: ۱ - مصر ۲ - گیاهی صحرایی و زینتی از تیره کاکتوسها با برگهایی گوشتی نظیر برگ کاکتوس.

Stapelia (S)

الفَلَف: ۱ - مصر غَلِفَ. ۲ - ارزانی و فراوانی نعمت، فراخ‌سالی.

الفَلَفَاء: ۱ - مؤنثُ أَلْف. ۲ - زمینی که آن را نچریده باشند. ۳ - «سنه» - : سال ارزانی و پر نعمتی، فراخ‌سالی. ۴ - آنچه در غلاف و نیام باشد «فوس» - :

کمان غلاف شده (مذکر آن أَلْف است، سیفُ أَلْف :

شمشیری در نیام).

الفَلَفَاتُومِتر مع: گالوانومتر، آلت سنجش شدت جریان الکتریک.

الفَلَفَةُ: ۱ - پوسته سر آلت تناسلی مردان که ختنه شود. ج: غَلَف. ۲ - «الفَلَفَاتان» مشتای غَلَفَة، دو نوک سبیل افراشته یا آویخته.

فَلَفَقَ غَلْفَةً: ۱ - الرجل: آن مرد شتاب کرد، شتافت ۲ - الكلام: سخن زشت آورد.

فَلَفَنَ غَلْفَةً مع، جدید: پوششی فلزی بر فلزی دیگر دادن، گالوانیزه کردن. جَلَفَنَ نیز آورده‌اند (المو).

Galvanization (E)

فَلَفَ بِ غَلْفًا الباب: در را بست. مانند أَلَفَق است.

فَلَفَ بِ غَلْفًا: ۱ - دلتنگ شد، ملول شد. ۲ - خشمگین شد. ۳ - بدخوی شد، بی‌تاب و کم‌صبر شد. ۴ - الباب: باز کردن در دشوار شد. ۵ - الزهن فی ید المَرْتِهِن: رهن به ملکیت رهن‌گیرنده درآمد و آن وقتی است که راهن یعنی رهن‌گذار نتواند به موقع بدهی خود را به رهن‌گیرنده یا مرتهن بپردازد. ۶ - الأسیر أو نحوہ: اسیر و مانند او به سبب ندادن فدیة در بند ماند و آزاد نشد (الر).

فَلَفَ بِ غَلْفًا الأسیر: اسیر به سبب ندادن فدیة در بند ماند.

الفَلَق: ۱ - مصر غَلَق. ۲ - کلون در، چوبی که بدان در را بستند، کلیدان. ۳ - در بزرگ، دروازه. ۴ - (در بتایی): سنگی که در وسط طاق ضربی قرار می‌گیرد، تاج طاق، سنگ سر طاق. ج: أَلَقاق و جج: أَلَالیق.

الفَلِق: ۱ - پُر خشم. ۲ - تنگ‌خو، بدخوی، ناخرسند. ۳ - سخن دشوار و پیچیده و مبهم.

الفَلِق: ۱ - مصر غَلِق. ۲ - «رَجُلٌ أَوْ جَمَلٌ» - : مرد یا شتر بزرگ و تنومند و فربه. ۳ - «الزهن» [قانون]: انتقال مرهونه به رهن‌گیرنده در صورت عدم اجرای شروط رهن از طرف راهن که رهن‌دهنده است بویژه عدم پرداخت بدهی در سر موعد مقرر.

الفَلِق: در بسته و قفل شده.

**الغَلَقَةُ**: گیاهی بوته‌ای و دارویی از تیره کاکتوسها، گیاه غَلَمِيّی (Tamepoison (E)

غَلٌّ - غَلَّةٌ: سیراب نشد و تشنه ماند.

غَلٌّ - غَلًّا ۱. ه فی الشیء: او یا آن را در آن چیز درآورد، فرو کرد. ۲. - الأرض الصَّغْبَةُ: به زمین یا جایی دشوار درآمد، در جایی تنگ قرار گرفت. ۳. - الشیء: آن چیز را ربود و در میان رخت و کالای خود پنهان کرد. ۴. - الغلالة: زیرجامه پوشید، زیر زره لباسی پوشید. ۵. - الماء بین الأشجار: آب در میان درختان روان گردید ۶. - بصرة: چشمش از راه راست بگردید، نظر به نادرستی و ناشایست متوجه ساخت. ۷. - ه: او را به غل و زنجیر کشید، به او دستبند زد یا زنجیر به گردنش بست، به گردن او غل افکند.

غَلٌّ - غُلُولًا: ۱. فی الشیء: در آن چیز داخل شد. ۲. - فی الریح أو الغنیمة أو غیره: در بهره یا غنیمت یا جز آن خیانت ورزید، در اموال دولت نادرستی و خیانت کرد. ۳. - فی البلاد: در شهرها به سیر و سفر پرداخت. غَلٌّ - غَلًّا و غَلِيْلًا الصَّدْرُ: سینه پر از کینه و بدخواهی بود، یا شد.

غَلٌّ غَلًّا و غَلَّةٌ مج: ۱. بسیار تشنه شد، از تشنگی سوخت. ۲. - ت یده: دست او از خرج کردن بازماند، دستش بسته شد.

الغَلَلُ: ۱. تشنگی، سوز و شدت تشنگی. ۲. آبی که در میان درختان روان باشد. ۳. صافی، پالونه، آبکش گونه‌ای که چیزها را با آن صاف کنند. ۴. پاره گوشتی که در هنگام پوست کندن ذبیحه بر پوست مانده باشد. ج: أغلال. ۵. [دامپزشکی]: نوعی بیماری مخصوص گوسفندان.

الغَلَلُ ج: غَلَّةٌ

الغَلُّ: ۱. مصد غَلٌّ. ۲. بند و زنجیر که به گردن یا دست اسیر و زندانی ببنند، غُل و زنجیر. ۳. تشنگی شدید، سوز تشنگی. ج: أغلال و غُلُول.

الغَلُّ: ۱. مصد غَلٌّ. ۲. کینه، دشمنی. ۳. خیانت، ناراستی.

الغَلَاب: بسیار غلبه کننده، بسیار چیره‌شونده، بسیار چیره‌دست و غالب. ج: غَلَابُون.

الغَلَانُ ج: غَالٌ.

غَلَبٌ تَغْلِيْبًا (غ ل ب) ه علیه: او را بر آن چیره و غالب ساخت، او را پیروز گرداند.

الغَلَّةُ: درآمد خانه و زمین و جز آن، محصول، عایدی. ج: غَلَات و غِلَال.

الغَلَّةُ: ۱. مصد غَلٌّ. ۲. تشنگی شدید و جگرسوز. ۳. آنچه در آن پنهان شوند. ۴. زیرجامه، زیرپوش. ۵. بالشچه‌ای که زنان در زیر دامن بر سرین می‌نهند تا آن را بزرگ نماید. ۶. پارچه‌ای که بر سر کوزه و ابرق ببنند. ج: غَلَّل.

غَلَسٌ تَغْلِيْسًا (غ ل س) ه فی العملی: آن کار را در شب انجام داد، «- فی الصلاة»: در تاریکی آخر شب نماز خواند. ۲. - الماء: در تاریکی شب بر آبشخور درآمد، وارد آبشخور شد. ۳. در تاریکی شب راه پیمود. غَلَطٌ تَغْلِيْطًا (غ ل ط) ه: به او نسبت خطاکاری داد. ۲. - ه: به او گفت: «خطا کردی، غلط نمودی». ۳. - ه: او را به اشتباه افکند.

غَلَطٌ تَغْلِيْطًا (غ ل ط) ه الشیء: آن چیز را غلیظ و ستر گرداند. ۲. - الیمین: سوگند را مؤکد و معَلَطٌ گرداند، سوگند غلاظ و شدداد خورد. ۳. - علیه فی الیمین: او را سوگند سخت و استوار داد.

غَلَفٌ تَغْلِيْفًا (غ ل ف) الشیء: آن چیز را در غلاف نهاد، ۲. - الكتاب: کتاب را جلد کرد، یا نامه را در پاکت گذاشت. ۳. - ه: آن را پوشاند. ۴. - لحيته بالخضاب و الغالیة: ریش خود را با حنا و مواد معطر رنگین و خوشبوی کرد\* (الر).

الغَلْفُ ج: غِلَافٌ و غِلَافٌ.

غَلَقٌ تَغْلِيْقًا (غ ل ق) الأبواب: درها را سخت و محکم بست، قفل کرد.



مغل

\* این در صورتی است که رنگ و عطر را به روی موهای ریش بمالد ولی اگر به بیخ موها برساند گویند: غَلَّلَ (لس).

**غَلَّوْتُ** : مسئله‌ای که با آن کسی را به غلط اندازند.  
**الغَلُوطَةُ** : ۱. سخن غلط. ۲. موضوعی که با آن کسی را به غلط اندازند.  
**الغُلُوكُوزُ** یو مع [شیمی]: گلوکز، قند انگور و میوه‌ها.  
**الغُلُولُ** ج: غَلٌّ.  
**الغُلُومَةُ و الغُلُومِيَّةُ** : ۱. حالت غلام، غلامی، حالت کودکی. ۲. اسم است از غلام، نوجوانی.  
**الغُلُوْ** : ۱. مصد غَلَّ. ۲. زیاده‌روی، افراط، گزافکاری، مبالغه. ۳. سختگیری.  
**الغُلُوِيُّ** : غالیه، ترکیبی از چند ماده خوشبوی از قبیل مُشک و عنبر و زعفران و گلاب و جز اینها.  
**غَلَّى** - **غَلَّيَا** و **غَلَّيَانًا** (غ ل ی) ت القدرُ أو غیرها : دیگر و جز آن بر اثر حرارت جوشید و برآمد.  
**الغَلَّيَانُ** : ۱. مصد غَلَّى. ۲. جوشیدن، جوشش.  
**الغَلَّيْتُ** : ۱. نان ساخته شده از گندم و جو. ۲. گندم و جو و ذرت و مانند آن که به هم آمیخته باشند.  
**الغَلَّيْسِرِيْنُ** یو مع [شیمی]: گلیسرین.  
**الغَلَّيْظُ** : ۱. سستبر، سخت، غلیظ، درشت. ۲. «أمرٌ سَّ» : کاری سخت و دشوار. ۳. «عذابٌ سَّ» : آزاری دردناک. ۴. «ميثاقٌ سَّ» : پیمانی استوار و محکم، ناگسستنی. ج: غِلَاطٌ.  
**الغَلَّيْلُ** : ۱. مصد غَلَّ. ۲. سوز و شدت تشنگی. ۳. صفت بر وزن فَعِيلٌ به معنی مفعول، بسیار تشنه شده. ۴. سوزش عشق. ۵. اندوه جگرسوز. ۶. کینه دشمنی. ۷. خشم. ج: غَلَّيْلٌ.  
**الغَلَّيْلَةُ** : ۱. مؤنث غَلَّيْلٌ. ۲. به معانی غلاله است. ج: غَلَّيْلٌ.  
**الغَلَّيْكَوَجِيْنُ** مع: گلیکوژن، قند حیوانی، قند جگر (المو).  
**الغَلَّيُونُ** مع: ۱. قلیان. ۲. پیپ، چیق. ۳. نوعی کشتی بادبانی. ج: غَلَّيُونٌ.  
**غَمَّا** - **غَمَّوْا** (غ م و) البیت: خانه را با چوب و گل پوشاند و سقف ساخت. - **غَمَّى**.  
**الغَمَّا** : سقف خانه، آسمانه. ج: **أغَمِيَّة** و **أغماء**. مثنی:

**غَلَّ تَغْلِيلاً** (غ ل ل) لحيته بالغالية: به ریش خود، تا بیخ مویها، غالیه (موادی خوشبوی) مالید، تمام ریش خود را به غالیه آغشته کرد. ۲. - **الغِلَالَةُ**: جامه مخصوص زیر زره پوشید، زیرجامه پوشید. ۳. - **ه**: به او دستبند زد، او را در غَلٌّ و زنجیر نهاد.  
**غَلَّى تَغْلِيَةً** (غ ل ی) ۱. القدر: دیگر را به جوش آورد. ۲. از دور با اشاره سلام کرد.  
**غَلَّمْتُ غَلَمًا** ۱. **ه**: او را پوشاند و گرم کرد تا عرق کند. ۲. - **الأديم**: پوست را در موادی خیساند و پوشاند تا پشمش پیوسد و بریزد (لا).  
**غَلَّمْتُ غَلَمًا و غَلَّمَةً**: تیزشهووت شد، به آمیزش جنسی میلی شدید یافت.  
**الغَلِّيم**: تیزشهووت، خشری مزاج.  
**الغَلِّيمان** ج: غَلَّامٌ.  
**الغَلِّمَةُ** ج: غَلَّامٌ.  
**الغَلِّمَةُ** : ۱. مصد غَلِّيمٌ. ۲. شدت میل جنسی، تیزشهووتی.  
**غَلَّنَ** - **غَلَّنَا الشَّبَابَ**: نشاط جوانی بالاگرفت و از حد گذشت، شور جوانی فوران کرد.  
**الغَلَّوَاءُ و الغَلَّوَاءُ** : ۱. غَلَّوْ، زیاده‌روی، مبالغه، افراط. ۲. آغاز و شور جوانی. ۳. سرمستی و تکبر جوانی «خَفَّفَ من سَكَّ»: از تکبر و سرمستی خود بکاه!  
**الغَلَّوَانُ**: آغاز و شور و شتاب جوانی یا هر امری دیگر.  
**الغَلَّوْبِيْنُ** مع: گلوبین (المو)، پروتئینی بی‌رنگ که از ماده قرمز و آهنی هموگلوبین خون به دست می‌آید.  
**Globin (E)**  
**الغَلَّوْبِيُولِيْنُ** مع: گلوبولین (المو). گروهی از مواد سفیده‌ای خون.  
**Globulin (E)**  
**الغَلَّوَةُ** ۱. ج: غَلَّاءٌ. ۲. مصدر مَرَّه از غَلَّاءٌ. ۳. مسافت یک تیر پرتابی.  
**الغَلَّوْسِيْنُ** لات مع [شیمی]: ماده‌ای از تی در آرد.  
**Gluten (S), (E)**  
**الغَلَّوْسِيْنُ** یو مع [شیمی] از هیدروکربونهای گیاهی، گلوکید.



شیشیر



الغمد

اللیل: شب تاریک شد.

الغمد: ۱. نیام شمشیر، غلاف. ۲. [گیاه‌شناسی]: نیام  
بُن دَمبرگ. ۳. بال زترین حشرات غلاف بال یا چهار  
باله، غلاف بال غلاف بالان. ج: اغماد و غمود.

غمدیات الأجنحة [زیست‌شناسی]: حشرات  
غلاف‌بال، غلاف‌بالان، نیام‌بالان.

غمَرُ غَمْرًا ۱. ه الماء: آب او را در خود فرو برد، آن را  
فرو گرفت - ه ت المیة الوادی: آب تمام دژه را فرا  
گرفت. ۲. ه بفضله و معروفه: او را غرق در نیکی و  
احسان خود ساخت.

غمیرُ غَمْرًا ۱. صدره علی: سینۀ او نسبت به من  
مالامال از کینه شد، کینه‌ای شدید از من به دل گرفت.  
۲. ه یده: دستش بوی چربی و گوشت گرفت، چرب و  
چیلی شد.

غمَرُ غَمَارَةً و غَمُورَةً الماء: آب بسیار شد، فزونی  
گرفت. ۲. ه الرجل: آن مرد خام و نآزموده کار بود،  
نادان و گول شد، یا بود.



الغماقة

الغمر: ۱. مصد غمیر. ۲. بی تجربه، نآزموده کار، ناآگاه،  
ناشی. ۳. نادان. ۴. کینه. ۵. بوی زهم چربی و گوشت.  
ج: غمور. ۶. ه الناس: گروه و انبوه مردم.  
الغمر: ۱. چرب، چربناک، چرب و چیل. ۲. پُر پیه،  
پیه‌ناک. مؤ: غمیرة.

الغمر: ۱. مصد غمَر. ۲. آب بسیار. ۳. جای پر آب دریا  
یا رودخانه. ۴. جامه فراخ و فراگیر، لباس گشاد. ۵.  
جوانمرد و خوش خوی، پُر گذشت. ۶. شخص خام و بی  
تجربه و کار نآزموده، آدم ناشی. ۷. گول، نادان. ۸.  
احمق، ابله. ج: غمار و غمور. ۹. ه لیل: شب بسیار  
تاریک. ۱۰. ه الناس: گروه مردم و انبوه آنان. ۱۱.  
«هو س الزدای»: (لفظاً) او فراخ عباست، (تعبیراً): او  
بسیار دست و دل باز و بخشنده است. ۱۲. ه موت: ه:  
غرق شدن، خفه شدن در آب.

الغمر: ۱. مصد غمیر. ۲. ناشی، آدم خام و کار نآزموده،  
بی تجربه. ۳. نادان. ۴. ابله. ۵. تشنگی. ج: اغمار. ۶.  
دشمنی، کینه. ج: غمور.

غموان.

الغماء: سقف خانه.

الغمائم ج: ۱. غمامة. ۲. غمامة.

الغمار و الغمارة: گروه مردم، توده مردم «دخلت فی ه  
الناس»: در میان انبوه مردم درآمدم.

الغمار ج: ۱. غمر. ۲. غمزة. ۳. غمر. ۴. غمیر.

الغمارة: ۱. مصد غمر. ۲. تنبلی، سستی «فیه ه»: در  
او تنبلی و سستی‌ای وجود دارد. ۳. گروه مردم. ۴.  
نآزمودگی، ناآگاهی.

الغماض: خواب «ما اکتحلث عینی ه»: چشم من یک  
دم نخفت.

الغمایم ج: غمغمة.

الغمالینج: ۱. غملج. ۲. غملوج.

الغمالینل ج: غملول.

الغمام ۱. ج: غمامة. ۲. ابر سفید. ۳. «حَب ه»: دانه  
تگرگ.

الغمام: زکام.

الغمامة: یک پاره ابر. ج: غمائم و غمام.

الغمامة: ۱. دهان بند ستور، پوزه‌بند ستور. ۲.  
چشم‌بند ستور. ۳. ابر سفید. ج: غمائم.

غمت ه غمئًا ۱. ه الطعام: غذا به او نساخت، بر دلش  
سنگینی کرد و او را مانند مستان ساخت. غمت. ۲. ه ه  
فی الماء: او را در آب فرو برد. ۳. ه الشیء: آن چیز را  
پوشاند.

غمت ه غمئًا: غذا بر دل او سنگینی کرد و او را مانند  
مستان نمود ه غمت (معنی ۱).

غمج ه غمجا الماء: آب را پیایی جرعه جرعه نوشید.  
غمج ه غمجا الماء: آب را پیایی و جرعه جرعه نوشید  
ه غمج.

الغمجة و الغمجة: جرعه. ج: غمج.

غمد ه غمدًا ۱. السیف: شمشیر را در نیام نهاد، در  
غلاف پوشاند. ۲. ه الشیء: آن چیز را پوشاند و پنهان  
کرد. ۳. ه الأمر: آن کار را اصلاح و درست کرد.

غمد ه غمدًا ۱. ت البئر: آب چاه بسیار شد. ۲. ه

را خوار شمرد، تحقیر کرد و در حق او سستی نمود. ۳. **النعمه**: کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد. ۴. **علی** کلامه: بر سخن او عیب گرفت.

**عَمِصَ** عَمَصاً: ۱. چشمش چرک سفید داشت، چشمش قی کرد. ۲. چرک چشمش روان شد:

**العَمِص**: ۱. مص عَمِص. ۲. چرک سفید روان از گوشه چشم، قی چشم.

**العَمِص**: شخص بسیار عیبجو.

**العَمِص** ج: ۱. اَعْمَص. ۲. عَمِصاء.

**عَمِصَ** (و ع لا) و **عَمِصَ** عَمِصاً ۱. السیف فی اللحم: شمشیر در گوشت فرو رفت و پنهان شد. ۲. **الرجل فی الأرض**: آن مرد در زمین به سفر پرداخت. ۳. **عنه فی البیع**: در معامله بر او آسان گرفت، با او کنار آمد.

**عَمِصَ** عَمِصاً و **عَمِصاً** فی الأرض: در زمین به راه افتاد و سفر کرد.

**عَمِصَ** عَمِصاً ۱. الکلام: آن سخن پوشیده و مبهم بود. ۲. **المکان**: آن زمین بسیار پست و هموار بود. ۳. **البيت**: آن خانه از جاده بسیار دور بود، پرت افتاده بود. ۴. **ت عينه**: چشمش بسته شد، فرو خوابید.

**عَمِصَ** عَمِصاً و **عَمِصاً** ۱. الکلام: مفهوم آن سخن مبهم و پوشیده شد. ۲. **المکان**: آن زمین بسیار پست و هموار بود.

**العَمِص**: ۱. مص عَمِص. ۲. زمین پست و هموار. ۳. پیچیده و نامفهوم، مبهم. ج: **عَمِص** و **عَمِص**. ۴. «فلان ذو به»: فلانی خوار و حقیر و گمنام است.

**العَمِص**: خواب، بر هم نهادن پلکها و خوابیدن. «ما اکتحلت عینی س»: چشم بر هم نهادم، نخوابیدم.

**عَمِصَ** عَمِصاً ۱. او را خرد و خوار شمرد، حقیر دانست. ۲. **النعمه** أو **العافية**: نعمت یا عافیت را پاس نداشت و شکر نکرد، ناسپاسی کرد. ۳. **الحق**: حق را با آنکه می دانست انکار کرد. ۴. **الماء**: آب را بسختی فرو خورد، به شدت نوشید، (به تندی سرکشید، الر). ۵.

**العَمَر** ۱. ج: **عَمَرَة**. ۲. قدح کوچک، کاسه، کاسه ماست خوری و ترشی خوری. ۳. لوله آزمایش. ج: **عَمَار** و **أَعْمَار**.

**العَمَر**: ۱. نآزموده کار، آدم خام، ناشی. ۳. نادان. ۴. ابله. ۵. زعفران. ۶. ماده ای دارویی و مالیدنی که از گیاه ورس یا زعفران گیرند و باعث شفاف شدن پوست می شود. **عَمَرَة**. ج: **أَعْمَار**.



العَمَرَة

**العَمَرَة**: ۱. مصدر مَرّه از **عَمَر**. ۲. آب بسیار. ۳. سختی و فشردگی چیزی، بستگی. ۴. رنج و زحمت «س الأحداث»: درد سرها و زحمتهای حوادث. ج: **عَمَرَات** و **عَمَار** و **عَمَر**. ۵. «عَمَرَات الموت»: سختیهای مرگ. ۶. [گیاهشناسی]: **عَلَف مارماهی**. Eel-Grass (E)

**العَمَرَة**: ۱. زعفران. ۲. ماده ای مالیدنی که از گیاه ورس یا زعفران گیرند و مالیدن آن پوست را شفاف کند. **عَمَر** (معانی ۵ و ۶).

**عَمَرَ** عَمَرًا ۱. آن را با دست فشرد، او را با دست فشار داد. ۲. **القناة**: نیزه را گاز گرفت تا سختی آن را بپازماید. ۳. **ه بالعين أو الجفن أو الحاجب**: با چشم یا پلک یا ابرو به او اشاره کرد، چشمک زد. ۴. **بالرجل** او علیه: از آن مرد بدگویی و بر ضد او سخن چینی کرد. ۵. **عینه أو داهه**: عیب یا بیماری او فاش و آشکار شد. ۶. **ت الدابة**: ستور در راه رفتن بر یک سو خمید، کج راه رفت.



العَمَرَة

**العَمَر**: ۱. مرد سست و ضعیف. ۲. چارپای کم بها و نامرغوب، ستوران لاغر و هیچ کاره. ج: **عَمَر** (مانند صیغه مفرد آن است) و **أَعْمَار**.

**عَمِصَ** عَمِصاً و **عَمِصاً** ۱. **النجم**: ستاره پنهان شد، غروب کرد و غایب شد. ۲. **الشيء فی الماء**: آن چیز را در آب فرو برد. ۳. **السنان فی صدره**: سرنیزه را در سینه او فرو برد.

**عَمِصَ** عَمِصاً: چشم او ضعیف و غالباً دچار آب ریزش شد.

**العَمِص**: ج: **أَعْمِص**.

**عَمِصَ** عَمِصاً ۱. علیه: به او دروغ گفت. ۲. **ه**: او

**الغَمَل** : ۱. زخمی که به سبب بستن پارچه و نوار نامناسب بدتر شده باشد. ۲. «مکان س» : جایی پر سبزه و گیاه.

**الغَمَلَج** : آن که بر یک حالت نباشد، دَمَمی مزاج، متلَوَن طبع - غَمَلَج و غَمَلَج مؤ : غَمَلَجَة. ج : غَمَلِیَج. **الغَمَلِج** : ۱. ناپایدار بر یک حال، دَمَمی مزاج. (برای مذکر و مؤنث) ۲. «غَدَو س» : دویدن تند و پیاپی. ۳. «رَجَل س» : مرد نرم و نازک اندام.

**الغَمَلِج** : شخص ناپایدار بر یک حالت، متلَوَن طبع، دَمَمی مزاج (برای مذکر و مؤنث). ۲. شکاف فراخ، درز گشاد. ۳. مرد بلندقد فروافتاده اندام، دراز لِق لَقو، دیلاق شُل و ول.

**الغَمَط** : مرد دراز گردن.

**الغَمَلُوج** : ۱. مرد ناپایدار بر یک حالت، دَمَمی مزاج. مؤ : غَمَلُوجَة. ۲. مرد بلند بالای درشت اندام - غَمَلِیَج. ۳. شاخه سایه پرورده، شاخه نرم و نازک گیاه. ج : غَمَلِیَج.

**الغَمَلُوط** : مرد گردن دراز.

**الغَمَلُول** : ۱. دره تنگ پردرخت. ۲. پُشته، تپه. ۳. توده‌ای انبوه از درخت یا تاریکی انبوه یا ابر. ج : غَمَلِیَل.

**الغَمَلِی** ج : غَمَلِیَل.

**الغَمَلِیَج** : ۱. مرد ناپایدار بر یک حالت، دَمَمی مزاج. مؤ : غَمَلِیَجَة. ۲. مرد دراز و درشت اندام، لَندهور. - غَمَلُوج (معانی ۱ و ۲). ج : غَمَلِیَج.

**غَمَم س غَمَمًا** : ۱. موی پیشانی و پشت سر او چنان بلند شد که پیشانی و پشت سرش از انبوهی موی تنگ می نمود. **غَمَم س غَمَمًا و غَمَمًا** : ۱. او را اندوهگین کرد. ۲. - ه : آن را پوشاند. ۳. - الیوم : روز بسیار گرم شد. ۴. - القمَر النجوم : ماه چنان ستارگان را در پرتو خود گرفت که نور آنها به زحمت دیده می شد. ۵. - الشیء الشیء : آن چیز بر چیز دیگر قرار گرفت. ۶. - الحمام و غیره : درازگوش و جز آن دهان بند زد.

**الغَمَم** ج : غَمَمَة.

- الذبیحَة : حیوان را سر برید.

**غَمِط س غَمِطًا** - غَمَط س -

**الغَمَط** : ۱. مص غَمَط و غَمِط. ۲. زمین هموار و نرم. (مانند غَمُص است)

**غَمَمَم غَمَمَمَة** ۱. الثور : گاو از ترس بانگ کرد. ۲. - البطل : دلاور هنگام نبرد نعره برآورد. ۳. - الولد : کودک برای نوشیدن شیر گریه سر داد. ۴. - الکلام : سخن را آشکار نگفت و زیر لب مین و مین کرد، زیر لبی حرف زد، غَمَم غَم کرد.

**الغَمَمَمَة** : ۱. مص. ۲. بانگ گاووان از بیم. ۳. نعره دلاوران در پیکار. ۴. سخن زیر لبی و نامفهوم. ج : غَمَمَم.

**غَمَق س غَمَقًا** ۱. المكان : آنجا پر رطوبت شد، نمناک شد، نمور گردید. ۲. - النبات : گیاه از بسیاری آب گندیده شده آبگز شد.

**غَمَق س غَمَقًا** - غَمَق س -

**غَمَق س غَمَقًا** - غَمَق س -

**الغَمَق** : ۱. مص غَمَق و غَمَق. ۲. تری، نم، رطوبت. **غَمَق** مج الجمل : شتر به بیماری (غَمَقَة) دردی در پشت گرفتار شد.

**الغَمَقَة** : بیماری و دردی در پشت و کمر.

**غَمَل س غَمَلًا** ۱. - الشیء : آن را نیکوگرداند، اصلاح کرد. ۲. - الشیء : آن را پوشاند. ۳. - الشیء : آن چیز گشاد شد. ۴. - فلاناً : فلانی را پوشاند و گرم کرد تا عرق کند. ۵. - البسر : غوره خرما را زیر چیزی پوشاند تا برسد. ۶. - العنب فی الزنبیل : انگور را در سبد نهاد و روی هم چید، آن را بر هم انباشته کرد. ۷. - النبات : گیاه در هم پیچید و بر هم انباشته شد و گندید.

**غَمِل س غَمَلًا** ۱. النبات : گیاه در هم روید و بر هم انباشته شد و گندید. ۲. - الجرح : زخم از بستن پارچه و نوار بدتر شد.

**الغَمَل** : ۱. مص غَمِل. ۲. عادت، خوی (لس). ۳. آفتی کشاورزی که گیاه را بر روی هم و بر زمین می خواباند و فاسد می کند - ضَجَعان.



غَمَّ مج علیهم الخبز أو الأَمْز: آن خبر یا موضوع بر آنان پوشیده و مبهم شد.

الغَمَّ: ۱. اندوه، حزن، غم (از آن رو که شادی و شکیبایی را می پوشاند و گم می سازد). ج: غَمَم. ۲. «یومٌ أو لیلَةٌ»: روز یا شب گرم و دم گیر. ۳. «یومٌ أو لیلَةٌ»: روز یا شبی اندوهبار. ۴. «الغَموم»: ستارگان کوچک و کم سو.

الغَمَّ: ج: أغمَّ. الغَمَاء: ۱. اندوه، غم. ۲. بلا، سختی، مصیبت. - غَمَّی. ۳. «لیلَةٌ»: شب بی مهتاب، شبی که در آن هلال پیدا نباشد.

الغَمَّاز: ۱. مبالغه غامز، بسیار عیبجو و سخن چین. ۲. چوب پنبه شناور بند قلاب ماهیگیری بر روی آب. ۳. (در نی و فلوت و سازهای بادی): هر یک از سوراخهای نی و قره نی و مانند آنها که با سر انگشتها باز و بسته می شود (لا).

الغَمَّازَة: ۱. مؤنث غَمَّاز. ۲. فرو رفتگی گونه به وقت خندیدن، (در تداول عامه، المند: جاله لپ).

الغَمَّاس: نوعی مرغابی، مرغ غَوَّاص، اسفروم. الغَمَّاسَة: ۱. نوعی مرغ غَوَّاص بزرگ جثه که بسیار در آب فرو می رود. ۲. «طعنة»: زخم فراخ و عمیق نیزه. الغَمَّة: ۱. مصدر مَرَّه از غَمَّ. ۲. «لیلَةٌ»: شب گرفته و غم انگیز. ۳. «لیلَةٌ»: شب سخت ابری یا گرم. ۴. (عامیانه) کله گوسفند و گاو و جز آن که بیزند، کله پاچه (المن).

الغَمَّة: ۱. اسم هیئت و نوع از غَمَّ. ۲. پوشش، لباس - لباس و زئی و قشزه و هیئت.

الغَمَّة: ۱. غم، اندوه. ۲. آنچه چیزی دیگر را بپوشاند مانند: غلاف، نیام، روپوش، روکش. ۳. تَه خیک یا دَبَّه روغن و مانند آن. ج: غَمَم. ۴. «هو فی - من أمره»: او در کار خود گیج و حیران مانده است. ۵. «أمرٌ»: کار مبهم و پوشیده.

غَمَّدَ تَغْمِیداً (غ م د) ه: آن را پوشاند، عیبهایش را پنهان کرد.

غَمَّرَ تَغْمِیراً (غ م ر) ا: وجهه: بر چهره اش (غَمَّرَة) ماده ای مالیدنی یا زعفران مالید تا پوستش شفاف شود. ۲. - بالشی: آن چیز را انداخت، پرت کرد، پرتاب کرد، دور انداخت. ۳. خود را به مخاطره افکند.

غَمَّسَ تَغْمِیساً (غ م س) ا: الشیء: آن را کاملاً در آب فرو برد. ۲. - الشَّرَب: کم آشامید. ۳. - الجِمَال: شتران را آب داد و سپس رفت.

غَمَّضَ تَغْمِیضاً (غ م ض) ا: عینَه: چشمش را فرو بست، دیده بر هم نهاد. ۲. - عنه فی البیع أو الشراء: در داد و ستد بر او آسان گرفت، با او کنار آمد. ۳. - الکلام: سخن را دشوار فهم و پیچیده گفت. ۴. - عن الإساءة: از بدی کسی چشم پوشی کرد. ۵. - حدَّ السیف: لبه شمشیر را تیز کرد. ۶. - علی الأمر: با علم به حقیقت آن امر وارد آن کار شد.

غَمَّی تَغْمِیَّةً (غ م ی) الیبیت: برای خانه با چوب و گل سقف ساخت، خانه را سقف زد. ۲. - الشیء: آن چیز را پوشاند.

الغَمَّی: ۱. سختی، سختی کارزار. ۲. تیرگی. ۳. ظلمت تاریکی. ۴. غم و اندوه. ۵. «لیلَةٌ»: شب غم انگیز. و ۶. «لیلَةٌ»: شب گرم.

الغَمَّی: ۱. بلا و سختی. ۲. کار دشوار - غَمَّاء. الغَمَّیضَة: بازی کودکان که یکی را چشم بستند و دیگران پنهان شوند و او آنان را بجوید، قایم باشک.

غَمَّیْتُ غَمَّناً ا: الشیء: آن چیز را پوشاند. ۲. - البَسْر: غوره خرما را زیر چیزی پوشاند تا برسد و پخته و شیرین شود. ۳. ه: او را با جامه یا پتو و لحاف و مانند آن پوشاند تا عرق کند.

غَمَّیَ مج فی الأرض: در زمین فرو برده و پنهان کرده شد.

الغَمَّود ج: غَمَّد. الغَمَّور ج: ا: غَمَّر. ۲. غَمَّر. ۳. غَمَّر.

الغَمَّوس: ۱. کار سخت، امر دشوار. ۲. نیزه و ضربه ای فرو رونده و نفوذکننده. ۳. پهلوان بسیار دلیر. ۴. «الیمین»: سوگند دروغ. ج: غَمَّس.



الغَمَّاس

**الْغَمِيْصَةُ** : عیب، زشتی، کمبود، نقیصه، کاستی ← غمیزه.  
**الْغَمِيْصَةُ** : عیب، کاستی ← غَمُوْصَةٌ.  
**الْغَمِيْلُ** : ۱. گیاه درهم و انبوه. ۲. زمین پست و هموار.  
 ۳. «اَدِيْمٌ -» : پوست بر هم انباشته و فاسد شده. ج : غَمَلِيٌّ.  
**الْغَمِيْمُ** : شیر جوشانده غلیظ.  
**الْغَنَاءُ** : ۱. مص غَنِيٌّ. ۲. توانگری، بی‌نیازی. ۳. آنچه مایه بی‌نیازی باشد، ثروت، دارایی.  
**الْغِنَاءُ** : آواز، سرود، نغمه، آواز خوش و طرب‌انگیز.  
**الْغِنَائِمُ** ج : غَنِيْمَةٌ.  
**الْغِنَاجُ** : ناز و غمزه، عشوه، کرشمه ← غُنْجُ.  
**الْغِنَاجُ** : دوده پیه که در خالکوبی بر پوست مالتد و بر آن سوزن زنند.  
**الْغِنَاجِلُ** ج : غُنْجُلُ.  
**الْغِنَادِرَةُ** ج : غُنْدُوْرُ.  
**الْغِنَادِيْرُ** ج : غُنْدُوْرُ و غُنْدُوْرُ.  
**الْغُنْدُوْرُ** : جوان زیبا و نازک‌اندام (المن، در تداول عامه). ج : غِنَادِيْرُ.  
**الْغِنَاطُ** : غم و اندوه دیرپای، اندوه ماندگار.  
**الْغِنَامِيُّ** : مقصد، هدف و نیت «غَنَامَاكٌ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا» : هدف و غایت کوشش تو این است که چنین کنی.  
**الْغِنَانُ** : آواز مگس و پشه، وز وز حشره.  
**الْغَنَبُ** ج : غُنْبَةٌ.  
**الْغِنْبَاشُ** : نوعی سوسک سیاه که بویی بد از خود دفع می‌کند، (عامیانه) خرچسونه. *Blaps mucronata* (S)  
**الْغُنْبِيَّةُ** : چاله گرد کوچک در رخساره کودکان ملیح. ج : غُنْبُ (قا، منت، اقم).  
**الْغُنْبُوْلُ** : پرنده‌ای از تیره سبکبالان مخروطی منقار که زیستگاهش در آسیا و افریقا است و زندگی دسته جمعی دارد، نوعی مرغ جولا، آشیان‌باف، گنجشک جاوه. *Muni* (S)  
**غَبِيْثٌ - غَمِيْثٌ** : ۱. پس از آب نوشیدن نفس کشید. ۲. - ت نَفْسَه : دل‌آشوبه گرفت، دلش به هم خورد و

**الْغَمُوْصُ** : ۱. دروغگو، دروغزن. ۲. «يَمِيْنٌ -» : سوگند دروغ ← غَمُوْس (معنی ۴). ۳. «رَجُلٌ - الْحَنْجَرَةُ» : مرد دروغگو. ۴. [کیهان‌شناسی] : ستاره شِعْرَايِ شَامِي (یا شِعْرَى الْغَمِيْصَاءُ که خواهر سهیل است).  
**الْغَمُوْصُ** ۱. ج : غَمُضٌ. ۲. مص غَمَضٌ و غَمَضٌ. ۳. پیچیدگی، ناروشنی، ابهام.  
**الْغَمُوْصَةُ** : ۱. مص غَمِيْضٌ. ۲. عیب، زشتی، کاستی ← غَمِيْضَةٌ.  
**الْغَمُوْمُ** ج : غَمٌ.  
**غَمِيٌّ - غَمِيًّا** (غ م ی) البیت : سقف خانه را با چوب و گل درست کرد، خانه را با چوب و گل پوشاند. ← غَمَا - .  
**غَمِيًّا** مَجْ ۱. غلبه، بیهوش شد، غش کرد. ۲. - الیوم و اللَّیْلُ : تمام روز و شب هوا ابری بود و خورشید و ماه دیده نشد.  
**الْغَمِيُّ** : ۱. سقف اتاق و خانه، آسمانه. ۲. پوششی که بر اسب افکنند تا عرق کند. ۳. فراز و بالای هر چیز. ۴. «رَجُلٌ -» : مرد بیهوش، غش کرده. ج : اَغْمَاءٌ و اَغْمِيَّةٌ.  
**الْغَمِيْرُ** : ۱. آب بسیار. ج : غَمَارٌ. ۲. گیاه خرد که زیر گیاهان دیگر روئیده یا از بن درختی رسته باشد، خرده گیاه. ج : اَغْمِرَاءُ.  
**الْغَمِيْزُ** : ۱. ننگ، عیب، کاستی و نقصی که به دارنده‌اش اشاره شود، نقطه ضعف شخص. ۳. سستی در عقل یا در کار.  
**الْغَمِيْزَةُ** : ۱. سستی، ضعف اخلاقی، نقطه ضعف. ۲. سستی و کاستی در عقل یا در کار ← غَمِيْزٌ و غَمِيْضَةٌ.  
**الْغَمِيْسُ** : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. «لَيْلَةٌ -» : شب تاریک. ۳. انبوهی از هر چیز چون درختان که بتوان درونش پنهان شد. ۴. آبراهه و جویباری کوچک در لابلا سبزه‌زار و گیاهان. ۵. آنچه بر مردم پوشیده باشد.  
**الْغَمِيْسَةُ** : انبوه درختان که بتوان درون آنها پنهان شد، بیسه، سیاه‌بیشه.  
**الْغَمِيْصَاءُ** : یکی از دو ستاره شِعْرَى، شِعْرَايِ شَامِي ← غَمُوْصُ.



الغبناش



الغنبول

جنگ یا جز آن غنیمت گرفت.

**الْغَنَمُ** : ۱. مصد غَنِمَ. ۲. گوسفندان و بزها (نوع گوسفند و بز، واحد از لفظ خود ندارد و یک فرد آن شاة برای گوسفند و ماعِز برای بز است) ج: اَغْنَام و غَنُوم و اَغْنِمْ. - شاة و ماعِز و مَعَز و مِعْزَى و تَيْس و غَنَز.

**الْغَنَمُ** : ۱. مصد غَنِمَ. ۲. غنیمت، بهره (برخلاف غَزَم که غرامت و تاوان خسارت است). ج: غَنُوم.

**غَنَى** - **غَنَى** التَّخَلُّ : ۱. خرماين به زمان باروری رسید. ۲. میوه خرماين رسید. ۳. - المكان : درختان آنجا بسیار و انبوه شد.

**غَنَى** - **غَنَى** و **غَنَى** : تو دماغی سخن گفت.

**الْغَنَى** : ج اَغْنَى.

**الْغَنَامُ** : ۱. دارای گوسفندان بسیار، گوسفنددار. ۲. چوپان گوسفندان و بزها، گله‌بان. ۳. آن که غنیمت‌های بسیار به دست آورد، بسیار غنیمت‌برنده.

**الْغَنَّةُ** : ۱. مصد غَنَى. ۲. آواز تو دماغی، زمزمه‌ای با لبان بسته، صوت غَنَه‌ای. (آواز فراتر از غَنَه را خَنَّة گویند - خَنَ معنی ۲ و خَنَن)

**غَنَمَ** تَغْنِمْ (غ ن م) : ۱. غنیمتی به او داد. ۲. - ه كذا: فلان چیز یا بهره را به او بیش از سهمش داد. **غَنَى** تَغْنِمْ (غ ن م) : باغ را پر گل و گیاه و درخت کرد.

**غَنَى** تَغْنِمْ (غ ن م) : ۱. آواز داد، صدا کرد. ۲. - البَعْر و البَعْر : شعر را با آواز خواند، آوازخوانی کرد، سرود خواند. ۳. - بالمرأة : با آن زن عاشقانه سخن گفت، عشقبازی لفظی کرد. ۴. - الشاعر بفلان : شاعر فلانی را مدح یا هجو کرد. ۵. - ه اللة : خدا او را توانگر و بی‌نیاز ساخت.

**الْغَنُوةُ** : ۱. بی‌نیازی، توانگری، مالداري. ۲. بی‌عنه - من از او یا از آن بی‌نیازم، ناگزیر نیستم.

**الْغَنُوصِيَّةُ** یو مع: فلسفه ادرتیه، گنوسی، غنوصی، نوعی فلسفه عرفان یا معرفت و شناخت حاصل از علم لدنی، عرفان مسیحی دو قرن نخستین، گنوستی‌سیم.

Gnosticism

متهوع شد (قا، لس) \*

**غَنَجَ** - **غَنَجاً** : ناز و کرشمه کرد، عشوہ گری نمود.

**الغَنِج** : عشوہ گر، ناز و کرشمه کننده.

**الغُنْج** : ناز، کرشمه، عشوہ - غُنْج.

**الغُنْج** : ناز و کرشمه، عشوہ - غُنْج.

**الغُنْجَة** : خارپشت ماده.

**الغُنْجَل** : درنده‌ای کوچک شبیه گربه و سگ وحشی و شغال، سیاه گوش. ج: غُنْجَل.

**الغُنْدَبَة** [تشریح]: یکی از دو پاره غشاء مخاطی جلو و پشت لوزتین که به آنها غُنْدَبَتین گویند. هر یک از چینهای جانبی و درونی حلق.

Pillarsoftte Fauses (E)

**الغُنْدَر** : جوان زیبا و نیک‌اندام، فربه. مؤ: غُنْدَرَة. (در تداول عاتقه فارسی تهران «کفش پاشنه غُنْدَرَة»: کفش پاشنه بلند زنانه).

**الغُنْدُور** - غُنْدُر. ج: غُنَادِر.

**غَنِيصَ** - **غَنِيصاً** : تنگدل شد، ملول گشت.

**غَنِيظَ** - **غَنِيظاً** : ۱. نزدیک به مرگ شد، در آستانه مرگ قرار گرفت. ۲. - ه الأمر : کار بر او دشوار شد و او را به زحمت انداخت. ۳. - ه : او را سخت اندوهگین کرد. (قا، تلویحاً و منت، لا، نا) \*\* - ه : او را بسیار خشمگین کرد \*\*\*

**الغَنَظ** : غم و اندوه دیرپای - غَنَظ.

**الغَنَظ** : ۱. مصد غَنِيظَ. ۲. غم و اندوه دیرپای - غَنَظ.

**الغَنَعْرِيَّةُ** یو مع [پزشکی]: بیماری غانغرایا، غانقریا.

**غَنِمَ** - **غَنِماً** الشیء : بی‌رنج و کوششی به آن چیز دست یافت، آن را به غنیمت گرفت.

**غَنِمَ** - **غَنِماً** و **غَنِماً** و **غَنِماً** و **غَنِمَةً** و **غَنِمَاناً** : در

\* **غَنِيثَ** نَفْسَه : خبث و لقيست (قا) اما (لس) افزاید: این معنی را از غیر از زهری نشنیدم.

\*\* **الغَنَظ** : الكَرْبُ و الهمُّ اللازم (قا، لس).

\*\*\* **مَلَأَه** غَنِيظاً (لس، و سپس المن، الر) که شاید مَلَأَه غَنِيظاً بوده باشد که مناسبتر است.

الغُثُوم ج: ۱ غُثْم. ۲ غُثْم.

غُثِي ت غُثِي ۱ الرجل: آن مرد زن گرفت. ۲ ت المرأة: آن زن شوهر کرد. ۳ ت المرأة: آن زن به سبب کمال زیبایی طبیعی و خدادادی از آرایش بی‌نیاز شد، غایبه بود.

غُثِي ت غُثِي و غُثَاء و غُثِيَانَا: ۱ دارای او افزون شد، ثروتمند و توانگر شد. ۲ ت بالشئ عن غيره: با داشتن آن چیز از غیر آن بی‌نیاز شد، آن چیز او را بسنده شد و کفایت کرد.

غُثِي ت غُثِي و مَغْنِي ۱ بالمکان: در آنجا اقامت گزید، مقیم و ماندگار شد. ۲ زیست، زندگانی کرد. در تعبیر قرآنی «كَانَ لَمْ يَغْنُوا فِيهَا» در آیات اعراف، ۹۲ و هود، ۶۸ و ۹۵ و «كَانَ لَمْ تَغْنُ» در یونس، ۲۴ مفهوم بی‌نیازی به سبب اقامت در جایی از جستن سر پناهی دیگر نیز گنجانده شده است (اعم).

الغُثِي: ۱ مصر غُثِي. ۲ توانگری، بی‌نیازی. ۳ آنچه مایه بی‌نیازی است. ۴ «مَالَهُ مِنْ» او را از آن چاره‌ای نیست، چاره‌ای ندارد، ناگزیر است.

الغُثُوم ج: ۱ غُثْم. ۲ غُثْم.

الغُثِيْمَةُ: ۱ مصر غُثِم. ۲ آنچه از دشمن گرفته شود. ۳ دخل و درآمد، آنچه کسب شود، دستاورد. ۴ «ت» باردة: غنیمت و بهره بی‌رنج و زحمت، ج: غُثَانِم.

الغُثِي: ۱ بی‌نیاز. «هو ت عنه»: او از وی یا از آن بی‌نیاز است. ۲ ثروتمند، مالدار، توانگر. ج: أغْثِيَاء. ۳ از نامهای خدای متعال.

غُثِبَ ت غُثِبَ عنه: آن را فراموش کرد، از یاد برد، از آن بی‌خبر ماند.

الغُثِب: ۱ مصر. ۲ «أصاب صيداً ت»: ناگهانی و بدون قصد و عمد به شکار دست یافت، «فَعَلَهُ ت»: آن کار را بدون قصد و به‌طور غیر عمدی انجام داد.

الغَوَائِص ج: غَائِصَة.

الغَوَائِل ج: غَائِلَة.

الغَوَاة ج: غَاوِي.

الغَوَاث و الغَوَاث: کمک، یآوری، فریادرسی.

الغَوَاوِر ج: غَاوِرَة.

الغَوَاوِي و غَوَاوِي ج: غَاوِيَة.

الغَوَاوِي و غَوَاوِي ج: غَاوِيَة.

الغَوَاوِر ۱ ج: غَاوِر. ۲ سرهای موج آب (که به کوهان شتر تشبیه شده).

الغَوَاوِر ۱ ج: غَاوِر و غَاوِرَة. ۲ (به صيغة جمع): چشمهای بی‌اشک (لس)، چشمهای خشک و بی‌آب (الر).

الغَوَاوِر ج: غَاوِرَة.

الغَوَاوِل ج: غَاوِلَة.

الغَوَاوِي و غَوَاوِي ج: غَاوِيَة.

الغَوَاوِي و غَوَاوِي ج: غَاوِيَة.

الغَوَاوِي و غَوَاوِي ج: غَاوِيَة.

الغَوَاوِيَة: درخت و درختچه‌ای بارور و صحرایی و زراعتی از تیره موردها.

Guana Tree (E) Psidium Guayava (S)

الغَوَاوِيص ج: غَاوِيَصَة.

الغَوَاوِل ج: غَاوِلَة.

الغَوَاوِي و غَوَاوِي ج: غَاوِيَة.

الغَوَاوِد ج: ۱ غَاوِد. ۲ غَاوِدَة.

الغَوَاوِيص ج: ۱ غَاوِيص. ۲ غَاوِيَصَة.

الغَوَاوِي و غَوَاوِي ج: غَاوِيَة.

الغَوَاوِيَة: ۱ مصر غَوِي. ۲ گمراهی.

الغَوَاوِي: ۱ مصر غَاوِي. ۲ کمک، یآوری، یاری، فریادرسی. ۳ خوراک و هر چیز دیگر که با آن به درملنده‌ای نیازمند کمک شود ت غِيَاث.

الغَوَاوِر: ۱ مصر غَاوِر ت. ۲ زمین پست و گود. (به خلاف نجد که زمین بلند و مرتفع است). ۳ ژرفا و گودی و تپه هر چیز. ۴ غار. ۵ آب فرو رفته در زمین. ۶ «هو بعيد ت» او ژرفبین و عاقبت‌اندیش است. ۷ «عَرَفَ ت»

المسألة: حقیقت و گنه و عمق آن موضوع را دریافت ت ج: غِيَار (دُزِي)

الغَوَاوِر: گاو وحشی کوهاندار هندوستان.

Gaur (E, F). Indian Bison (E)



الغَوَاوِيَة



الغَوَاوِر

جانوری خیالی که نیم انسان و نیم حیوان است، بعضی آن را همان گوریل شمرده‌اند. ۷. فریبنده، گول‌زننده. ج: اُغوال و غیلان.

**الغَوَاصُ** : ۱. بسیار در آب فرورونده. ۲. غَوَاص، آن که به قصد برآوردن صدف یا بازدید بدنه و زیر کشتی به زیر آب می‌رود. ۳. مرغ غَوَاص، اسفروند. ۴. آن که در کنار معیشت چاره‌جویی کند.

**الغَوَاصُ** ج: غَائِص.

**الغَوَاصَةُ** : ۱. مؤنث غَوَاص. ۲. زیردریایی. «سَ دَرِيَّة» : زیردریایی اتمی.

**الغَوَّة** : گمراهی.

**غَوَّثَ تَغْوِيثًا** (غ و ث) الرَّجُلُ : آن مرد گفت: «واغوثاه» به فریادم برسید!

**غَوَّرَ تَغْوِيرًا** (غ و ر) : ۱. به زمین پست درآمد، به نشیب وارد شد. ۲. الماء : آب در زمین فرو رفت. ۳. الرَّجُلُ : آن مرد در نیمروز راه پیمود یا فرود آمد یا خوابید. ۴. ت الشمس أو النجوم : خورشید یا ستارگان غروب کردند و فرو رفتند. ۵. النهض : خورشید میل به غروب کرد. ۶. العدو : دشمن را شکست داد. ۷. ت العين : چشم به گودی افتاد.

**غَوَّضَ تَغْوِيضًا** (غ و ص) ه في الماء : او را به فرو رفتن در آب وادار کرد.

**غَوَّطَ تَغْوِيطًا** (غ و ط) ۱. البئز : چاه را ژرف کند، عمیق ساخت. ۲. الطعام : غذا را با لقمه‌های بزرگ خورد، لقمه درشت برداشت و خورد.

**غَوَّى تَغْوِيَّةً** (غ و ی) ۱. او را گمراه کرد، به بیراهه کشاند. ۲. اللبن : شیر را غلیظ کرد.

**غَوَّى - غَيًّا وَغَوَايَةً** (غ و ی) : ۱. گمراه شد. ۲. ه : او را گمراه کرد. ۳. نومید شد. ۴. در نادانی و گمراهی ماند. ۵. خیانت ورزید (الر). ۶. نابود شد، هلاک شد.

**غَوَّى - غَوَّى الفصیل** : شکم کزّه شتر از بسیار خوردن شیر فاسد شد یا از شیر باز گرفته و لاغر شد چنان که نزدیک به هلاک رسید. - الرضيع : شیرخواره از خوردن شیر ناراحت شد، شیر در معده او ترش و ناگوار

**الغور** : خون‌بها، دبه.

**الغَوْرَة** : ۱. مصدر مژه از غاز. ۲. خورشید، آفتاب. ۳. خواب نیمروز.

**الغورلَا و الغورلَى** مع: گوریل.

**الغَوْرَى** : ته و عمق هر چیز، ژرفای چیزی.

**الغَوْشَة** : نوعی قارچ خوراکی از تیره دیسکومیت رده قارچهای طبقه عالیتر در رده‌بندی گیاهان.

**الغَوَط** : ۱. مص غاطط. ۲. زمین پست و هموار و پهناور. ۳. ثريد، ترید (تلیت در تداول عاقله). ج: غَوَط و اُغواط و غیاط و غیطان.

**الغَوَطُ** ج: ۱. غاط. ۲. غَوَط.

**الغَوَطَة** : ۱. مصدر مژه از غاطط. ۲. زمین هموار - غَوَط.

**الغَوَطَة** : جای پر آب و درخت «غَوَطَة دَمَشَق» : منطقه‌ای درختزار و معروف در حوالی دمشق (که بویژه در بهار و هنگام شکوفه درختان بسیار زیبا و دیدنی است).

**الغَوَاضَاءُ** : ۱. فریاد و فغان، مهممه. ۲. انبوه مردم درهم آمیخته از هر جنس. ۳. مرد پست و بدکاره. ۴. ملخ که برای پرواز بال درآورده باشد. ۵. حشره‌ای شبیه به پشه که نمی‌گزد.

**الغَوْلُ** : ۱. مص غال. ۲. سردرد ناشی از مستی. ۳. مستی، (در تعبیر قرآنی، مستی‌ای که عقل را به ناروا می‌برد و آدمی را به هلاکت و تباهی می‌کشاند). «لا فیها غَوْلٌ و لا هَمٌّ عنها یتنزفون» (قرآن مجید، صافات ۴۷) : (جامی) که نه عقل را تباه کند و نه آنان از آن مست شوند (اعم). در این تعبیر مدلولهای از میان رفتن عقل و هلاکت و تباهی و گمراهی و ایجاد توهمات نادرست و تخیلات باطل نهفته است (اعم). ۴. دوری بیابان سخت و ناهموار. ۵. سختی، دشواری. ۶. زمین پست، نشیب. ۷. توده‌ای انبوه از درختان طَلح.

**الغَوْلُ** : ۱. سختی، بلا. ۲. غول بیابانی، موجودی خیالی که در بیابان آدمی را می‌ریاید. ۳. مرگ. ۴. مار. ۵. افسونگر و جتی که هر ساعت به رنگی درآید. ۶.



الغواصة

- شد.  
**غَوِيٌّ** - **غَوَائِيَّةٌ**: گمراه شد.  
**غَوِيٌّ** - **غَوِيٌّ** - **غَوِيٌّ** (الر).  
**الغَوِيُّ**: ۱. مص غَوِيٌّ - ۲. «بتَّ غَوِيٌّ»: شب را به تنهایی به روز آوردم.  
**الغَوِيُّ**: ۱. گمراه. «زَجَلَّ غَوِيٌّ»: مرد گمراه، پیرو هوئی و هوس. ۲. گوساله یا بچه شتری که شیر در معده‌اش ترش و ناگوار شده باشد.  
**الغَوِيْتُ**: غیاب.  
**الغَوِيْنُطُ**: گود، ژرف.  
**الغَوِيُّ**: ۱. ستمگر. ۲. گمراه از پیروی هوئی و هوس.  
 ۳. «بتَّ غَوِيًّا»: شب را به تنهایی به روز آوردم - **غَوِيٌّ**.  
**الغِيَابُ**: ۱. مص غَابَ. ۲. قبر، گور. ۳. «مِ الشَّجَرِ»: ریشه‌های درخت (که زیر خاک نهان است).  
**الغِيَابُ** ج: غَيْب.  
**الغِيَابَةُ**: ۱. هر چیز که شخص را پنهان سازد و بپوشاند. ۲. زمین گود. ۳. گور، قبر. ۴. ژرفا و گودی هر چیز، عمق چاه و دژه و مانند آن. ج: غِيَابَات.  
**الغِيَاثُ**: ۱. مص غَاثٌ ب. ۲. خوراک یا آنچه با آن از نیازمندی دستگیری کنند - **غُوْثُ**.  
**الغِيَاثُ** ج: غَيْثُ.  
**الغِيَاثِيُّ**: ۱. ج: غَيْثُ. ۲. (به صیغه جمع): مارها.  
**الغِيَاثِيُّ** ج: غَيْثَارٌ (لس از این دُرِّد).  
**الغِيَارُ** ج: غَوْرٌ (دُزَى).  
**الغِيَارِيُّ** ج: ۱. غَيْرَانٌ. ۲. غَيْرِيٌّ.  
**الغِيَارِيُّ** ج: غَيْرَانٌ.  
**الغِيَاصَةُ**: ۱. مص غَاصٌ. ۲. غَوَاصِيٌّ، فرو رفتن در دریا. کار و شغل غَوَاصٍ.  
**الغِيَاضُ** ج: غَيْضَةٌ.  
**الغِيَاظُ** ج: ۱. غَاظٌ. ۲. غَوَظٌ. ۳. غَائِظٌ (منت).  
**الغِيَاظِلُ** ج: غَيْظَلَةٌ.  
**الغِيَاظِيلُ** ج: غَيْظُولٌ.  
**الغِيَاظُ**: ۱. غم، اندوه. ۲. سختی، محنت و مشقت.  
**الغِيَالِمُ** ج: غَيْلِمٌ.

**الغِيَامُ** ج: غَيْمٌ.

**الغِيَاهِبُ** ج: غَيْهَبٌ.

**الغِيَايَةُ**: ۱. پرتو آفتاب، نور خورشید. ۲. ته چاه. ۳. هرچه بر سر آدمی سایه افکند چون ابر و جز آن. ج: غِيَايَات.

**الغِيَابُ** ج: غَائِبٌ.

**الغِيَابُ** ج: غَابَةٌ (دُزَى).

**الغِيَابُ**: ۱. مص غَابَ. ۲. ناپدید، پنهان، آنچه از آدمی پنهان باشد «هو عالمٌ بـ»: او از نهانیها آگاه است. ۳. راز. ۴. شک، گمان، تردید. ۵. زمین پست و هموار. ج: غِيَابَاتٌ و غَيْبٌ.

**الغِيَابَةُ**: ۱. مص غَابَ غَيْبَةً. ۲. مصدر مَرَّه از غَاب، یک بار ناپدید شدن. ۳. زمین پست و هموار.

**الغِيَابَةُ**: ۱. مصدر مَرَّه از غَابَ. ۲. غیبت کردن، پشت سر کسی از او بدگویی کردن\*.

**الغِيَابُوتَةُ**: ۱. مص غَابَ. ۲. غروب. ۳. بیهوش شدن، حالت بی‌خوابی و خودفراموشی.

**الغِيَاتَارُ** مع: سازی موسیقی، گیتار (المو).

**الغِيَاثُ** مع: محلّه مخصوص اقلیت‌های مذهبی یا نژادی در بعضی شهرها، گیتو (المو).  
 Ghetto (E).

**الغِيَاثُ**: مص غَاثٌ. ۲. باران. ۳. ابر. ۴. گیاهی که از آب باران بروید، رستنی دیم. ج: غَيْوْثٌ و أَغْيَاثٌ.  
**غَيْثَرٌ** **غَيْثَرَةٌ**: او را ترساند، او را بیم داد، وعده بد بدو داد.

**الغَيْثَرَةُ**: ۱. مص. ۲. مردم پست، اراذل - **غُثْرٌ**.

**غَيْدٌ** - **غَيْدٌ** **الغِلَامُ**: ۱. گردن کودک کج شد. ۲. الغِلَامُ: اندامهای او نرم شد، یا نرم بود.

**الغَيْدُ**: ۱. مص. ۲. نرمی و نازکی همراه با خمیدگی.

**غَيْدٌ** «غَيْدٌ غَيْدٌ»: اسم فعل امر، بشتاب.

**الغَيْدُ** ج: غَيْدَاءٌ.

**الغَيْدَاءُ**: ۱. مؤنثٌ أُغَيْدٌ. ۲. زن خمیده به سبب نرمی

\* بدگویی از کسی در غیاب او اگر موضوعاً راست باشد «غَيْبَةٌ (به کسر غین)» و اغتیاب است و اگر دروغ باشد «بُهْتَانٌ» نام دارد (لس).

بدن. ۲. زن دراز گردن. ۴. زن نرم و نازک بدن و بسیار زیبا. ج: غیث.

**الفیدار**: مرد بدگمان که گمان او درست باشد.

**الفیداق**: ۱. جوانمرد و بخشنده. ۲. خوشخوی. ۳. نرم و نازک. ۴. پسر نابالغ. پسر بچه. ۵. اسب کشیده قامت، دراز قامت. ۶. «عام» - : سالی پر برکت و نعمت، فراوانی. ۷. «مات» - : آب فراوان. و «غیث» - : باران بسیار. ج: غیادیق. ۸. «غیادیق» - : ماران.

**الفیدان** - «الشباب»: آغاز جوانی.

**الفیدرة**: شتر، بدی.

**غیدق**: غیدقة ۱. المطر: باران زیاد شد. ۲. الرجل: آب دهان آن مرد زیاد شد.

**الفیدق**: پسر نازک بدن و نرم اندام. - غیدقان (معنی ۱). ج: غیادق.

**الفیدقان**: ۱. پسر نازک بدن و نرم اندام. - غیدق. ۲. خوشخوی و بزرگوار.

**الفیدار**: دراز گوش، خر. ج: غیاذیر. (لس نقل از ازهری از ابن دُرَید).

**الفیر**: ۱. مص غاز - و - ۲. دگرگونی، تغییر. ۳. گردیدن و بد شدن احوال. ۴. «بنات غیر»: دروغ، باطل، خلاف حقیقت. ۵. [قانون]: کسی که در حکم یا قرارداد

طرف شخص یا وکیل او نباشد، غیر، شخص ثالث.

**غیر**: جز، بجز، سوای. ۱. اسم است و از این رو بنا بر عوامل قبل از خود اعراب می پذیرد «ما جاء غیرک» جز تو کسی نیامد و «ما رأیت غیرک»: جز تو کسی را ندیدم و «ایاک والد ماء بغیر جلیها»: بپرهیز از خون ریختن به ناحق. ۲. اسم است به معنی «لا» «فمن اضطر غیر باغ و لا عاد»: پس کسی که ناگزیر باشد نه ستمگر و نه متجاوز (قرآن مجید)، و گاه نیز بنا بر حال بودن منصوب می شود. ۳. اسم است به معنی «إلا» و اعراب اسم مستثنی به «إلا» را می گیرد «جاء القوم غیر زیداً»: آن قوم همه آمدند جز زید. ۴. صفت و در اعراب تابع موصوف خود است «الذین أنعمت علیهم غیر المعصوب علیهم»: آنان که انعام کردی بر آنان و مورد غضب واقع نشده اند

دگرگون کننده روزگار.

**الفیرى**: مؤنث غیران. ج: غیازی.

**الفیریة**: ۱. غیر بودن، جدا بودن، غیریت، غیر چیزی بودن، تغایر، ضدّ غیبیة که همسانی و این همانی است. ۲. دوستداری و عنایت به مصالح غیر خود و به عامه مردم، نوع پرستی.

**الفیس**: ج: غیساء.

**الفیساء**: ۱. زن نرم و نازک بدن و لطیف پوست. ج: غیس. ۲. «لمة» - : زلف پر موی و انبوه، خرمین گیسو.

**الفیسان**: آغاز و شور و شادابی جوانی.

**الفیسانة**: (از زنان): زن نرم و نازک اندام و لطیف بدن.

**الفیسانیة**: ۱. منسوب به غیسان. ۲. زیبا، خوش اندام و نیکو روی.

**الفیض**: ۱. مص غاض. ۲. جنین ناتمام سقط شده. ۳. اندک، کم «هذا من فیض»: این اندکی است از بسیار و

**الغَيْلُ** : ۱. مصدر غال - ۲. زنی که در حال حاملگی به بچه‌ای که دارد شیر دهد، شیری که زن حامله به کودک شیرخوارش دهد. ۳. کودک فریه و درشت‌بیکر. مؤ: غَيْلَةٌ. ۴. آب روان بر روی زمین. ۵. جامه فرخ. ۶. دره‌ای که در آن چشمه‌های روان باشد. ۷. آنچه دور است ولی نزدیک به نظر آید. ۸. درخت انبوه و پُر شاخ و برگ - غَيْل (معانی ۱ و ۳) ج: أغيال و غَيْول.

**الغَيْلُ** : ۱. درخت انبوه و پُر شاخ و برگ. ۲. دره و رودبار پر آب (۱ و ۲ - غَيْل، معانی ۶ و ۸). ۳. بیشه، جایگاه شیران. ۴. درختان نی و خلفاء، نیزار. ج: أغيال و غَيْول.



الغَيْلُ



الغَيْلُ

**الغَيْلان** ج: غُول.

**الغَيْلَةُ** : ۱. مصدر مژه از غال. ۲. زن فریه.

**الغَيْلَةُ** : ۱. مصدر نوعی از غال. ۲. فریب دادن و ناگهان کشتن، ترور کردن. ۳. مکر، فریب، نیرنگ. ۴. شیر دادن هنگام بارداری.

**الغَيْلِمُ** : ۱. لاک پشت نر. ۲. قورباغه. ۳. جای بیرون آمدن آب از چاه، منبع آب در چاه. ۴. جوانی که فرق سر پهن و موی بسیار داشته باشد. ۵. «ما فی الدارِ -» در خانه کسی نیست. ج: غَيْالِم.

**غَيْمٌ** مج: البعيرُ : شتر به بیماری (غَيْم) عطش شدید غیر گشوده دچار شد - غَيْم.

**الغَيْمُ** : ۱. مصدر غام. ۲. ابر. ج: غَيْوم و غَيْام. واحد آن غَيْمَةٌ : یک پاره ابر است. ۳. تشنگی. ۴. [دام‌پزشکی]: بیماری‌ای در شتران ناشی از تشنگی بسیار که همانند بیماری قلاب است ولی مانند آن کشنده نیست.

**الغَيْمانُ** : شتر بسیار تشنه که از تشنگی درونش بسوزد. ج: غَيْمِي.

**الغَيْمِي** ج: غَيْمان.

**غَيْنٌ** مج: ۱. «غَيْنٌ على قلبه»: از شهوت دل او فرو پوشانده و بیهوش شد. ۲. «- عليه و به»: از چیزی بیهوش شد. ۳. «- ت السماء»: آسمان از ابر پوشیده شد. ۴. «- به»: وام بسیار بر او گرد آمد و از بسیاری بدهی پریشان خاطر شد (الر). - غان -.

مُشتی از خروار.

**الغَيْضَةُ** : ۱. مصدر مژه از غاض. ۲. بیشه، جنگل، انبوهی درخت در محل گرد آمدن آب. ۳. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ج: غِياض و أغياض و غَيْضات.

**الغَيْطُ** : ۱. مصدر غاط - ۲. کشتزار، گلزار، بوستان. ۳. زمین پست و هموار و فراخ. ج: غَيْطان.

**الغَيْطان** ج: ۱. غايط. ۲. غوط. ۳. غَيْط. ۴. غاط.

**الغَيْطاني** : باغدار، بوستان‌دار.

**الغَيْطَةُ** : نوعی ساز موسیقی شبیه قرنی. ج: غَيْطات (دُز).

**الغَيْطان** : سیب‌زمینی هندی.

**الغَيْطَلُ** ۱. ج: غَيْطَلَةٌ. ۲. گلپر، سفندیلون (لا). ۳. درختان انبوه و درهم. ۴. گربه. ۵. «- الضحى»: آخر چاشت، آنگاه که خورشید در مشرق به شکل بودن خود در مغرب باشد. ۶. انبوهی تاریکی شب. ۷. مال و دارایی غرورآفرین. ۸. نعمت دنیا. ۹. گروه مردم. ۱۰. آهوان و گاوان شیردار. ج: غَيْاطِل.

**الغَيْطَلَةُ** : ۱. گاو وحشی. ۲. به تجارت گاو پرداختن. ۳. پرداختن مردم به گفت‌وگو و بلند شدن خروش آنان، خروش و غوغا. ۴. خوردن و آشامیدن بی‌خوف و هراس. ۵. چیرگی خواب. ۶. چیرگی پینکی، غلبه چرت. ۷. ازدحام مردم. ۸. درهم شدگی و انبوهی و برآمدگی تیرگی شب، اختلاط تاریکی شب. ۹. چارپای فریادکننده. ۱۰. مال غرورآفرین و سرکش‌کننده آدمی. ۱۱. نعمت دنیا. ۱۲. انبوه درختان درهم. ۱۳. ماده گاو و ماده آهوی شیردار. ج: غَيْطَل و غَيْاطِل.

**الغَيْطُولُ** : ۱. آوازهای آمیخته با هم، غوغا، همهمه. ۲. انبوهی تاریکی شب، ظلمت متراکم. ج: غَيْاطِلِل.

**الغَيْظُ** : ۱. مصدر غاظ. ۲. تندبختی. ج: غَيْاطِلِل.

**الغَيْفُ** : دسته‌ای از پرندگان.

**الغَيْفُ** ج: أغيِف.

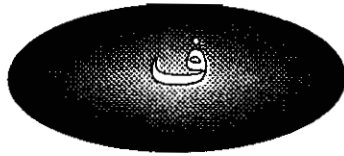
**الغَيْفاءُ** : درختی که شاخه‌هایش به چپ و راست خم شود.

**الغَيْفان** : راه رفتن با ناز و تکبر، خرامیدن.



- الغین** ۱. نام نوزدهمین حرف هجاء عربی، حرف غین. ۲. به معنای غیم است ← غیم، ۳. درختان انبوه و درهم پیچیده بسیار.
- الغین** ج: أغین.
- الغیناء**: درخت سبز برگ شاخ درهم پیچیده.
- الغینة**: ۱. مصدر مژه از غان. ۲. درختان درهم پیچیده بی آب و اگر آب داشته باشد ← غیضة.
- الغینة**: ۱. بیشه. ۲. چرک زخم. زرداب و چرک. ۳. زرداب و چرک که از لاشه و مُردار روان شود.
- الغیهب**: ۱. تاریکی. ۲. اسب بسیار سیاه. ۳. شب بسیار تاریک. ۴. ردای پُر پشم. ۵. مرد نادان کودن. ۶. مرد سست و ناتوان ج: غیاهب «غیاهب السجین»: ظلمت زندان یا سیاهچال.
- الغیهبان**: ۱. تاریکی. ۲. شکم.
- الغیهبة**: ۱. مؤنث غیهب. ۲. داد و فریاد، نعره و خروش در جنگ.
- الغیهم**: تاریکی.
- الغیوب**: بسیار پنهان شونده، شخصی که بسیار غیبت کند، همواره غایب.
- الغیوب** ج: غیّب.
- الغیوث** ج: غیث.
- الغیور** (برای مذکر و مؤنث): رشکناک، غیرتمند، باغیرت. ج: غیّر ← غیّران.
- الغیول** ج: ۱. غیل. ۲. غیل.
- الغیوم**: دارای ابر، ابری «یوم» ← روزی ابری.
- الغیوم** ج: ۱. غیم. ۲. غیمة.
- غیاً تغییةً** (غ ی ی) ۱. الغایة (یعنی الزایة): درفش برافراشت، عَلَم زد. ۲. القوم أو لهم: برای مردم درفش برافراشت. ۳. الطائر علی الشیء: پرنده بر آن چیز بال گشود تا فرو نشیند. ۴. الشیء: برای آن چیز غایب و پایانی قرار داد.
- الغی**: ۱. سرگردانی، گمراهی. ۲. هلاک، نابودی.
- الغیاب**: ۱. بسیار غایب و پنهان شونده. ۲. بسیار غیبت‌کننده و ناروا گوینده پشت سر مردم. ۳. غیبت
- الشجر**: ریشه‌های درخت (که در خاک پنهان است).
- الغیاب** ج: غائب.
- الغیاف**: دارای ریش بسیار بلند و انبوه.
- الغیال**: ۱. فا برای مبالغه. ۲. شیر بیشه.
- الغیان**: پیرو هوئی و هوس، گمراه ← غی.
- غیب تغیباً** (غ ی ب) ۱. او را دور گرداند. ۲. ه ← آن را پنهان کرد، غیب کرد. «البحر الغریق»: دریا غریق را فرو برد و ناپدید کرد.
- الغیب** ج: غائب.
- الغیة**: ۱. مصدر مژه از غوی. ۲. گمراهی، سرگستگی. ۳. «ولد» ← حرامزاده.
- غیث تغیباً و تغیبةً** (غ ی ث) الأغمی: نابینا به دنبال چیزی گشت، کورمال کورمال کرد.
- الغیث**: ۱. لاک پشت دریایی. ۲. «سحاب» ← ابر پُر باران. ۳. «بئر ذات» ← چاه پیوسته پُر آب. ۴. «فرس ذو» ← اسبی که رفته رفته بر سرعت خود بیفزاید.
- غیر تغیراً** (غ ی ر) ۱. الشیء: آن چیز را با چیزی دیگر عوض کرد، تبدیل کرد. آن را تغییر داد، دگرگون ساخت. ۲. ه ← به او خونبها پرداخت. ۳. الشیب: موهای سفید را از سر خود کند.
- غیض تغیبضاً** (غ ی ض) ۱. الماء: آب را کم کرد. ۲. ه ← الثمن: بها را کاست، کاهش داد. ۳. دمعته: اشک خود را از ریختن بازداشت، اشکش را نگاه داشت. ۴. ه ← الأسد: شیر در بیشه جای گرفت.
- غیظاً تغیبظاً** (غ ی ظ): او را خشمگین کرد، او را به غیظ آورد ← غاظ.
- غیف تغیبفاً** (غ ی ف): ۱. ترسید و گریخت. ۲. ه ← عن الأمر: از آن کار باز ایستاد.
- غیق تغیبقاً** (غ ی ق) ۱. المال: آن مال را تباه کرد، از بین برد. ۲. ه ← فی رأیه: در اندیشه خود دودل شد و تردید ورزید و بر یک نظر پایدار نماند. ۳. الطائر: پرنده بال بال زد ولی از جای خود حرکت ننمود ← غیم (معنی ۲). ۴. ه ← بصره: چشمش را به سوی چیزی برگرداند.

عَيْمٌ تَغِيْمًا (غ ی م) ۱. ت السماء: آسمان ابری شد،  
یا بود. ۲. الطائر: پرندۀ بال بال زد وئی از جای خود  
دور نشد. ۳. عَيْقٌ (معنی ۳).  
عَيْنٌ تَغِيْنًا الْغِيْنُ (غ ی ن): حرف غین را نوشت.



(قرآن مجید، انعام ۱۱۷) و اگر از او خیری به تو برسد، پس او بر همه چیزی تواناست. همچنین است اگر جواب شرط دلالت بر آینده کند و از ادات شرط متأثر نباشد «وَمَا يَفْعَلُوا مِنْ خَيْرٍ فَلَنْ يُكْفَرُوهُ» (قرآن مجید، آل عمران/ ۱۱۵) و آنچه خوبی انجام می دهند، پس برای آن ناسپاسی نمی شوند. ۳. زائد و برای تأکید است و معمولاً بر سر خبر می آید. «قُلْ إِنْ الْمَوْتَ الَّذِي تَفِرُّونَ مِنْهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُمْ» (قرآن مجید، جمعه/ ۸): بگو همانا مرگی که از آن می گریزید، همانا (حتماً) دیدارکننده شماست. گاه بر سر غیر خبر نیز می آید «وَأَيُّكُمْ فَطِيرٌ» (قرآن مجید، مدثر/ ۴): و جامه ات را (حتماً) پاکیزه دار. **فَأَلْ تَفْئِيلًا** (ف ء ل) ه بالشیء: او را واداشت تا به آن چیز فال زند.

**فَأَمَّ تَفْئِيمًا** (ف ء م) ه ۱ ه: او را سیراب کرد. ۲ ه ~ القَتَب: پلان را فراخ ساخت.

**فَأَى تَفْئِيَةً** (ف ء ی) القَدَح: کاسه را تَرَک خورده کرد.

**الْفِئَات** ج: فِئَة.

**الْفُؤَاد** (الفَاد): ۱ ه قلب، دل. ۲ ه عقل، خرد. ج: أْفِيْدَة.

**الْفُؤَاق** (الفَاق): ۱ ه مص فَأَق. ۲ ه بسکبکه. ۳ ه نعره بلند زدن و بازگرداندن آن (کاری که درازگوش در بانگ زدن می کند).

**ف، الفاء**: بیستمین حرف هجاء عربی، مؤنث. در حساب جمل برابر ۸۰، از حروف قمری. ج: فاءات. منسوبش: فائِيّ. در این موارد بکار می رود: ۱ ه حرف عطف، به معنی «پس، سپس» یا «و». الف: ترتیب معنوی «خَلَقَكَ فَسَوَّاكَ فَعَدَلَكَ» (قرآن مجید، ۷/ ۸۲) تو را آفرید و راست گردانید و معتدل و بی کم و کاستت کرد. یا ترتیب ذکری که عطف مفضل به مجمل است «و نادى نوح ربه فقال ربّ إنّ ابني من اهلي» (قرآن مجید، هود/ ۴۵) و نوح پروردگار خود را ندا داد و گفت: پروردگارا پسر من از خانواده من است. ب: عطف تعقیبی به معنی سپس «وَنَمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَةَ عَلَقَةً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَةَ مُضْغَةً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَةَ عِظَامًا فَكَسَوْنَا الْعِظَامَ لَحْمًا» (قرآن مجید، المؤمنون/ ۱۴) آنگاه نطفه را خون لخته، سپس آن خون لخته را پاره ای گوشت، سپس آن پاره گوشت را استخوانها گردانیدیم، سپس آن استخوانها را با گوشت پوشانیدیم. و به معنی «و» «بِسْقَطِ اللَّوَى بَيْنَ الدَّخُولِ فَحَوْمَلٍ» در (محلّی به نام) سقط اللوی میان دَخُول و حَوْمَل. ج: سَبَبِيَّت «فَوَكَّرَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ» (قرآن مجید، قصص/ ۱۵) پس موسی به او مشت زد، پس او را کشت. ۲ ه با جمله شرطیه می آید که اگر جواب شرط دالّ بر واقع و حال باشد آمدن «فاء» بر سر جواب واجب است «و إن یمسّسک بخیر فهو علی کلب شیء قدیر»



الفأس



الفأر



فأرة الأدمع



فأرة الحراج

ف

**الفأس مؤنث** : ۱. مصد. ۲. تبر. ۳. تیشه. ۴. هـ. ۵. الرأس: استخوان برآمده پشت سر. ۶. بخشهای بلند لته که دندانها در آنها نشسته است. هـ. اللجام: آهن لگام که در دهان ستور قرار گیرد، بخش دهانی لگام.

**فَأْفَأُ فَأْفَأَةٌ**: در سخن گفتن فاء بسیار گفت، نوعی لکنت زبان داشت.

**الفأفأ و الفأفأء**: آن که در سخن فاء بسیار گوید.  
**فَأَقَى - فَوَأَقَا**: ۱. آروغ زد، باد گلو در کرد. ۲. هـ. او را سسکه گرفت.

**فَأَقَى - فَأَقَات** الريح الرجل: آن مرد را باد گلو گرفت، آروغ زد.

**الفأل**: فال نیک، شگون. ج: فُؤُول و أُفُول.  
**فَأَمَّ - فَأَمَّا**: ۱. من الماء: آب نوشید و سیراب شد. ۲. هـ. حیوان: حیوان دهانش را از علف پُر کرد.

**الفأو**: ۱. مصد فأى. ۲. زمین صاف و نرم. ۳. زمین خوب و هموار که پیرامونش را کوهها فرا گرفته باشد. ۴. توده ریگ مدور. ۵. شکاف میان دو کوه، دره. ۶. تنگجای دره که به فراخی پیوندد. ۷. مغرب. ۸. شب ج: أفاء.

**الفؤوج** ج: فؤوج.

**الفؤوس** ج: فأس.

**الفؤؤل** ج: فأل.

**الفؤون** ج: فئنة.

**الفئونی**: منسوب به فئنة، دسته‌ای، گروهی، طایفه‌ای.  
**فَأَى - فَأَوَا** و **فَأَيَا** رأسه: سرش را شکست.

**الفئید**: فعلیل به معنی مفعول (مَفْعُول)، آن که از درد (فؤاد) قلب بنالد. ۲. گوشت پخته شده در تنور، کباب تنوری.

**فاء - فیناء (ف ی ع)**: ۱. الغنیمة: غنیمت گرفت. ۲. بازگشت - عن غضبه أو - عن ضلاليه أو - إلى ربه: از خشم خود بازگشت یا از گمراهی خویش بازگشت یا به سوی پروردگار خود برگشت، توبه کرد. ۳. هـ. الظل: سایه برگشت.

**الفئال (الفأل)**: نوعی بازی کودکان که چیزی را در توده‌ای خاک پنهان کنند و خاک را به خطی دو نیم کنند و بپرسند که آن نهفته در کدام بخش است.

**الفئام (الفأم)**: گروهی از مردم. ج: فؤم.  
**فَأَت - فَأَتَا الشیء**: آن چیز را نو آورد، اختراع کرد.

**الفئنة**: گروه، دسته، جماعت. ج: فئئات و فئون.

**فَأَدَّ - فَأَدَّا**: ۱. هـ. به (فؤاد) قلب او زد. ۲. هـ. اللحم فی النار: گوشت را بریان کرد. ۳. هـ. الخبزة: نان را درون خاکستر گرم نهاد. ۴. هـ. الخوف: ترس دل او را برد.  
**فَبَدَّ** مج: به دل درد گرفتار شد، دل درد گرفت.

**فَأَزَّ - فَأَرَا**: ۱. التراب: زمین را کند. ۲. هـ. الشیء: آن چیز را در خاک کرد، دفن کرد.

**الفئیر**: جای پُر موش.

**الفأر**: موش.

**الفئیر** ج: فأر.

**الفئران** ج: فأر.

**فَأَزَّ البؤوص**: بستانداری جوونده از تیره داغیات  
Aulacodus (S). Canerat (E) Octodon (S) قباع.

**الفئرة** ج: فأر.

**الفأزة**: ۱. مصدر مژه از فأز. ۲. واحد فأر، یک موش. ۳. ظرف مشک، مشکدان. ۴. رنده نجاری. ج: فئاز.

**فَأَزَّة الأذغال**: نوعی موش که زیستگاهش خاورمیان و اروپاست به نام علمی Musagraius(S).

**فَأَزَّة الحراج**: موش جنگلی.

**فَأَزَّة الغمياء**: موش کور.

**فَأَز الخئیل**: راسو، موش خرما.

**فَأَز فرعون**: نوعی موش به نام موش فرعونى، موش مصرى، مانگوس مصرى، نمس مصرى.

**الفأری**: منسوب و وابسته به «فأره»، موشى.

**الفأریات** [زیستشناسی]: تیره موشها از راسته جوندگان.

**فَأَسَّ - فَأَسَّا**: ۱. الخشبة: چوب را با تبر شکست. ۲. هـ. الرجل: آن مرد را با تبر زد. ۳. هـ. بر تیزی استخوان پشت سر او زد.

**فَاتِحٌ مُفَاتِحَةٌ** (ف ت ح) ۱. ه بالأمیر أو فیه: در آن کار با او سر سخن را باز کرد. ۲. ه - ه: با او چانه زد و به او چیزی نداد. ۳. ه - ه: او را به محاکمه خواند و نزد قاضی برد. ۴. ه - البیع: در داد و ستد بر او آسان گرفت.

**الفَاتِح**: ۱. فا. ۲. گشاینده شهر، فاتح، کشورگشا، چیره، پیروز. ج: فَتَحَهُ وَفَتَّاحٌ. ۳. کم رنگ، رنگ روشن و باز. ۴. اول، نخستین. ۵. ه - البَحْتِ: آن که به جادو و جنبل بخت بسته را می گشاید، بخت گشا. (۲ - ۵ المو).

**الفَاتِحَةُ**: ۱. مؤنث فاتح. ۲. سوره حمد و آغازین قرآن مجید. ۳. آغاز هر چیز. ج: فَوَاتِحٌ. ۴. [کشاورزی]: دیسک گاواهن، وسیله شیار زمین. ۵. ه - موسیقیة. پیش درآمد آهنگ (المو).

**الفَاتِر**: ۱. فا. ۲. سست، زبون. ۳. معتدل، نیم گرم، (در تداول عامه) ولرم. ۴. «طَرَفٌ» چشم کم سو یا بی حالت. ۵. «لِقَاءٌ» دیداری سرد و خالی از شور و گرمی.

**فَاتِقٌ فِتَاقًا وَ مُفَاتِقَةٌ** (ف ت ق) ۱. ه: راز خود را با او در میان نهاد. ۲. ه - ه: دشمنی خود را با او آشکار کرد. **فَاتِكٌ فِتَاكًا وَ مُفَاتِكَةٌ** (ف ت ک) ۱. ه: با او آشکارا جنگید. ۲. ه - ه: در مهارت و کاردانی بر او غلبه یافت. ۳. الأمر: سخت بدان کار پرداخت.

**الفَاتِك**: ۱. فا. ۲. آدم گش، تروریست. ۳. گستاخ، بی شرم، هرزه، شوخ. ۴. ه - «القلب»: دلیر، دلاور، پُردل، جسور. ج: فِتَاكٌ.

**الفَاتِن**: ۱. فا، در فتنه اندازنده. ۲. اراده کننده فجور با زنان. ۳. گمراه گر، شیطان، دیو. ۴. دزد. ۵. خودپسند (لا) (مفتون خویش). ج: فِتَانٌ.

**الفَاسِتَانَةُ**: ۱. مؤنث فاستین. ۲. زن فستنه گر. ۳. [گیاه شناسی]: زنبق رشتی، سوسن رشتی.

**الفَاسُور** «ماءٌ» آب نیم گرم، ولرم.

**الفَاتُورَةُ**: ۱. مؤنث فاتور. ۲. مع: صورتحساب، سیاهه، فاکتور خرید یا فروش. ج: فَوَاتِيرٌ.

**فَاتِي فِتَاءٌ وَ مُفَاتَاءَةٌ** (ف ت و) ۱. ه: در (فتوت) جوانمردی بر او غلبه یافت. ۲. ه - ه: با او برای محاکمه

**الفَائِجَةُ**: ۱. مؤنث فایج - فَوْجٌ. ۲. دزه میان دو کوه. ۳. زمین باز و فراخ و بایر میان دو بلندی. ۵. گروه. ج: فَوَائِجٌ.

**الفَائِذَةُ**: ۱. مؤنث فایذ. ۲. مالی ثابت که به وجهی درست نگهداری شود. ۳. بهره ای که انسان از مال یا دانش یا صنعت می برد. ۳. سود مال، منفعت، بهره، ربح. ۴. ه - البسیطة: ربح ساده. ۵. ه - المرگبة: ربح مرکب، بهره مرکب، تصاعدی. ۶. ه - الزبوتة: سود ربائی. ۷. ه - القانونية: سود قانونی. ج: فَوَائِذٌ.

**الفَائِز**: ۱. فا. ۲. قُورَانِ كُنْنِدِه، قُورَانِه. ۳. جوشان و خروشان (المو).

**الفَائِزُ**: ۱. فا. ۲. کامیاب. ۳. پیروز، فیروزمند. ۴. نایل، رستگار.

**الفَائِضُ**: ۱. فا. ۲. افزون، زیاده. ۳. [اقتصاد] «فَائِضُ الْقِيَمَةِ»: ارزش افزوده (المو). Surplus Value

**فَاءُ الْفِعْلِ**: حرف اول از حروف اصلی کلمه را در زبان عربی به قیاس کلمه (فعل) که حرف اول آن «فاء» است فاء الفعل گویند.

**الفَائِيقُ**: ۱. فا. ج: فَائِقَةٌ. ۲. برتر، بالاتر. ۳. آنچه در نوع خود بسیار نیکو و خالص باشد، ممتاز، برگزیده. ۴. [روانشناسی] «ه - للعادة»: کسی که جسماً و عقلاً بالاتر از حد متوسط باشد، کودک استثنایی. ج: فَوْقَهُ. ۵. [تشریح]: محل اتصال گردن به سر. ج: فَوَائِقُ. مؤ: فَائِقَةٌ. ۶. [پزشکی] «عناية فائقة» (در بیمارستان): مراقبت ویژه از بیمار. Intensive car (E), I. C. U.

**الفَائِلُ**: ۱. آن که به تفرس (علم فراست) گمانی برسد و نظری دهد و خطا کند. ۲. «رَجُلٌ - الرَّأْيُ»: مرد سست اندیشه

**فَاتٌ فَوَاتًا الْأَمْرُ**: وقت انجام دادن آن کار گذشت و از دست رفت.

**فَاتٌ فَوَاتًا** (ف و ت) ۱. گذشت، سپری شد. ۲. ه - الأمر: آن کار پایان یافت. ۳. ه - الأمر: آن کار از دست او رفت. ۴. ه - فی الأمر أو به: در آن کار بر او پیشی گرفت و از او گذشت.



الفایحة

- نزد قاضی رفت.
- الفَائِج** ۱. فا. ۲. ماده شتر جوانِ آبستن. ۳. ماده شتر فریه که یک سال یا سالها آبستن نشود (از اضداد) ۴. ماده شتر فریه بزرگ کوهان (منته). ج: فَوَائِج.
- الفَائُتُور**: ۱. خوان و طبقِ مرمرین. ۲. سفرة گسترده. ۳. قرص خورشید. ۴. ظرف شراب. ۵. کاسه بزرگ. ۶. جاسوس. ج: فَوَائِثِر.
- فَاج** ۱. فُوْجَا (ف و ج) ۱. المِسْكَ: مُشْک بوی پراکند، بوی مُشْک برخاست. ۲. الِتِّهَارُ: آن روز سرد شد.
- فَاج** ۱. فَنِجَا (ف ی ج): خوار و زبون شد.
- فَاجَا** ۱. مُفَاجَاةً (ف ج ا) ۱. ناگهان به او رسید، ناگهان بر او حمله برد، او را غافلگیر کرد. ۲. ه: او را شتاباند، به شتاب واداشت.
- فَاجِرَ** ۱. مُفَاجِرَةً (ف ج ر) ۱. المرأة: با آن زن (فجور) زناکرد. ۲. ه: با او به ناحق داد و ستد کرد.
- الفَاجِر**: ۱. فا. ۲. زناکار. ۳. تبهکار، گنهکار. ۴. افسونگر. ۵. هرچه از حق منحرف شود. ج: فُجْرَةٌ.
- الفَاجِرَة**: ۱. مؤنث فاجر. ۲. زن زناکار. ۳. «بیمین» ۲: سوگند دروغ.
- الفَاجِع**: ۱. فا. ۲. زاغ دشتی، زاغی که او را نشان جدایی داند و شوم گیرند، غُرَابُ التَّيْنِ. ۳. «رَجُلٌ ۲»: مرد اندوهگین و دردمند. ۴. کاری که موجب و مایه اندوه بسیار شود. ۵. «موت» ۲: مرگ دردناک.
- الفَاجِعَة**: ۱. مؤنث فاجع. ۲. مصیبت دردناک، اندوه بزرگ، بلاى سخت. ج: فَوَاجِع.
- الفَاجِل**: ۱. فا. ۲. قمارباز. ج: فُجْلَةٌ و فُجَالٌ.
- فَاح** ۱. فُوْحَا و فُوْحَانَا (ف و ح) المِسْكَ أو نَحْوَهُ: مُشْک یا مانند آن بوی پراکند. ۲. الِقْدَرُ: دیگ جوشید. ۳. الِجْرَحُ: زخم خون بیرون داد، از زخم خون آمد، خونریزی کرد.
- فَاح** ۱. فَيْحَا (ف ی ح) ۱. الشَّيْءُ: آن چیز فراخ شد. ۲. ت الغَارَةُ: چپاول گسترده و فراگیر شد.
- فَاح** ۱. فَنِحَا و فَنِحَانَا (ف ی ح) ۱. الحَرُّ: گرما شدت یافت، سخت و سوزان شد. ۲. ت القِدْرُ: دیگ
- جوشید. ۳. المِسْكَ أو نَحْوَهُ: مُشْک یا مانند آن بوی پراکند، بوی مُشْک پخش شد. ۴. الِدَّمُ: خون بیرون جست و جاری شد.
- فَاح** ۱. فَنِحَا و فَنِحَانَا (ف ی ح) ۱. الربیعُ: بهار پر نعمت و فراوانی شد. ۳. الِجْرَحُ: زخم خونریزی کرد. ۴. الحَرُّ: گرما سخت شد.
- الفَاحِش**: ۱. فا. ۲. زشت. ۳. بدخوی. ۴. بسیار بخیل و فرومایه. ۵. بیش از اندازه، هرچه از حد بگذرد. «غلاء» ۲: گرانی بیش از حد. ۶. «رَجُلٌ ۲»: مرد دشنامگوی، فحاش.
- الفَاحِشَة**: ۱. مؤنث فاحش. ۲. زنا. ۳. گناه بسیار بد و زشت. ۴. کار یا گفتار زشت. ۵. زن زناکار، فاحشه، روسپی. ج: فَوَاحِش.
- الفَاحِص**: ۱. فا، جست و جو گر. ۲. «شُ الحسَابات»: حسابرس، بازرس حسابها.
- الفَاحِص**: ۱. فا. ۲. سیاه ۱. فُجْنِمٌ «شَعْرٌ ۲»: موی سیاه. ۳. آب ایستاده، راكد.
- فَاح** ۱. فُوْحَا و فُوْحَانَا (ف و ح) ۱. ت الرِّيحُ: باد وزید و صدا کرد. ۲. از او بادی در رفت، باد در کرد. ۳. ت الرائحة: بوی پراکنده شد.
- فَاح** ۱. فَنِحَا و فَنِحَانَا ۱. ت الرِّيحُ: باد با صدا وزید. ۲. الِجْرَجُلُ: از آن مرد بوی بد بیرون شد ۱. فَاخٌ ۲.
- الفَاحِث**: فابه تمام معانی فَخَتْ.
- الفَاحِثَة**: ۱. مؤنث فاحث. ۲. نوعی کبوتر طوقدار. ۳. قمری، فاخته. ج: فَوَاحِث.
- فَاحِرَ** ۱. فُخَارًا و مُفَاحِرَةً (ف خ ر) ه: با یکدیگر برابری و رقابت کردند. در فخر فروشی بر او برتری یافت.
- الفَاحِر**: ۱. فا. ۲. عالی، باشکوه، هر چیز نیکو و ارزنده، فایز.
- الفَاحُور**: گونه‌ای ریحان معروف به ریحان الشیوخ برنجاسف، بومادران، مرزنگوش. ج: فِیَاخِرِ.
- الفَاحُورَة**: کارگاه سفالگری، کارگاه فِخَارِی.
- الفَاحُورِی**: سفالگر، سفال‌ساز.
- فَادُ** ۱. فُوْدَا (ف و د) ۱. مُرْد، درگذشت. ۲. الشَّيْءُ





جدا و متمایز کند. ۴. پاره ابری جدا. ۵. ماده شتری که برای زاییدن از گله جدا شود. مؤ: فارق. ج مؤ: فوارق. **فَارَقَ مَفَارَقَةً وَفِرَاكًا** (ف ر ک) ۱. او را رها کرد، از یکدیگر جدا شدند، او را ترک گفت. مانند تازک است. ۲. زن مکرر نسبت به شوهر خود دشمنی نمود و نفرت ورزید. (لا). فُرِكَ. نیز - أَصْلَفَهَا وَصَلَفَتْ عِنْدَهُ كَمَا نَفَرَتْ شوهر از زن خویش است (لس).

**الفَارِقُ**: ۱. فا. ۲. (از همسران) زنی که از شوی خود نفرت داشته باشد. ج: فوارق. - فَرَّقَ.

**الفَارِئِيهِاتِ وَالفَارِئِيهِاتِ** اند مع: درجه و دستگاه و روش گرماسنجی فارنهایت که نقطه جوش آن ۲۱۲ درجه بالای صفر و نقطه انجماد آن برابر ۳۲ درجه بالای صفر سانتیگراد است و نقطه صفر آن درجه صفر است حاصل از اختلاط مساوی یخ و نمک است (المو).

**الفَارِيهِ**: ۱. آن که فعالیت و نشاط خود را آشکار کند. ۲. زبردست و ماهر در چیزی یا کاری. ۳. چابک، زرنگ، چالاک، سبکروح. ۴. «رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ»: مرد یا زن بانمک، نمکین. ۵. پُرْخُور. ج: فُرَّه و فُرَّهَةٌ و فُرَّهَةٌ. **الفَارِيهِةُ**: ۱. مؤنث فاره. ۲. (از زنان) زن زیبای جوان، دختر زیبا، کنیزک سرودگویی. ج: فَوَارِيهِ و فُرَّه. (که نادر است).

**الفَارِوقُ**: آن که حق را از باطل جدا کند. - فَرَّقَ. ۲. لقب عمر بن خطاب. ۳. مرد بسیار ترسو - الفَرَّقُ. **فَارَقَ فَوْزًا وَ مَفَارَئًا وَ مَفَارَئَةً** (ف و ز) ۱. بالامر أو بالشيء: بدان کار یا چیز دست یافت، نایل شد. - بالجائزة: آن جایزه را به دست آورد. ۲. - من الشَّرِّ: از آن گزند و شرّ نجات یافت. ۳. در تعبیر قرآنی مفهوم نایل آمدن به خشنودی و رحمت و رضوان خدا دلالت می‌کند. «فَمَنْ زَحَزَحَ عَنِ النَّارِ وَ أُدْخِلَ الْجَنَّةَ فَقَدْ فَازَ» (قرآن مجید، آل عمران/ ۱۸۵) هر کس از آتش دور داشته شده و به بهشت درآورده شود سعادت و نجات یافته (و به خشنودی خدا پیوسته است). «وَ مَنْ يَطِيعِ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ فَقَدْ فَازَ فَوْزًا عَظِيمًا» (قرآن مجید، احزاب/

**الفَارِسُ**: ۱. ف. ج: فَرَسَةٌ وَ فَرَسٌ. ۲. اسب‌سوار، سوارکار. ۳. صاحب اسب، اسب‌دار. ۴. «هُوَ» بهذا الأمر: او سوار بر این کار و از آن آگاه است، مرد این میدان است. ۵. شیر بیشه. ج: فَوَارِسٌ وَ فَرَسَانٌ.

**الفَارِيسِيَّةُ**: منسوب به فارس، ایرانی، فارسی، پارسی. «الفَرَسُ»: هنر ایرانی. واحد آن فَرَسٌ است.

**الفَارِيسِيَّةُ**: ۱. مؤنث فاریسی. ۲. زبان فارسی، زبان پارسی.

**فَارِضٌ فِرَاصًا وَ مَفَارِضَةً** (ف ر ص) ه فی الشيء: با او در آن چیز نوبت گذاشت، فرصت یا نوبت‌بندی کرد.

**الفَارِضُ** اند مع: نمایش خنده‌آور و شوخ و طنزآمیز. - الفَرِضَةُ (المو). Farce (E)

**الفَارِضُ**: ۱. فا. ۲. ماده گاو پیر. ۳. شخص یا هر چیز درشت‌اندام و بزرگ‌جثه و ستبر. (برای مذکر و مؤنث یکی است) ۴. دیرین، قدیمی، کهنه. ۵. آگاه به فرائض و احکام قاطع (الر، اعم). ج: فَرَّضَ. مؤ: فَارِضَةٌ. ج مؤ: فَوَارِضٌ.

**فَارِطٌ مَفَارِطَةً وَ فِرَاطًا** (ف ر ط) ه با او مسابقه داد. ۲. - ه: به یکدیگر رسیدند، به هم برخوردند.

**فَارَعٌ مَفَارَعَةً وَ فِرَاعًا** (ف ر ع) ه: او را بسنده بود یا شد و بار از او برداشت. ۲. - ه: بر او بزرگی فروخت و برتری جویی کرد (لا).

**الفَارِيعُ**: ۱. فا. ۲. زیبا. ۳. بلند و برجسته، والا. «جَبَلٌ» - کوهی که از کوههای اطرافش بلندتر باشد.

**الفَارِيطُ**: ۱. فا. ۲. پیشی‌گیرنده در مسابقه (بویژه مسابقه آماده‌سازی دلو و رسن چاه برای آبکشی) ج: فَارِيطُونَ وَ فَرَاتٌ و (بندرت) فَوَارِيطٌ (اقم).

**الفَارِيعَةُ**: ۱. مؤنث فاریع. ۲. بالای کوه. ۳. «الطَّرِيقُ»: بالای جاده و راه، سربالایی جاده. ج: فَوَارِيعٌ.

**الفَارِيعُ**: ۱. فا. ۲. تهی، خالی. **فَارَقَ مَفَارَقَةً وَ فِرَاقًا** (ف ر ق) ه: از آن یا از او جدا شد، از او دوری گزید، از هم جدا شدند.

**الفَارِيقُ**: ۱. فا. ۲. جداکننده. ج: فَرَّقَ وَ فَرَّقَةٌ وَ فَرَاتٌ وَ فَرَّقَ. ۳. آنچه امری را از امر دیگر مثلاً حق را از باطل



**الفایسیّة**: حشره ساس که از انواع حشرات مشابه خود به بوی بدی که می‌پراکند تمایز دارد. - فایسیاء. ج: فَوَاسِی.

**فَاشِی** - **فَیْنِشاً** (ف ی ش): ۱. تکبر کرد، بزرگی فروخت. ۲. - الأمر: از آن امر ترسید، هراسان شد.

**الفَاشِیح**: فا. گشاینده دو پا از هم برای پیشاب کردن. - فَشَیح.

**الفَاشِر و الفَاشِرا**: جنسی از گیاهان علفی یک ساله از تیره گیاهی کدوها که بعضی بر زمین گسترنده و برخی بالارونده‌اند و غالباً خواص دارویی دارند، گرمه دشتی، بروانیا، انبلس لوقی.

**الفَاشِشِتی** ایتالیایی، معد: هوادار مکتب فاشیسم، فاشیست.

**الفَاشِشِتیّة** ایتالیائی، معد: نظام سیاسی و اقتصادی در ایتالیا در سالهای ۱۹۲۲-۱۹۴۵ م. مبتنی بر اصل تک حزبی و استبداد همراه با تعصبات نژادی و افراطی ملی، فاشیسم.

**الفَاشِغَة** «ناصیّة» - پیشانی‌ای که بر آن پاره‌ای موی پراکنده باشد که روی چشم را بگیرد - فِشِغ و فِشْغاه.

**فَاشِق** **مُفَاشِقَة** (ف ش ق): ه: او را غافلگیر کرد، بی‌خبر و بناگاه بر او حمله کرد - فِشِق (معنی ۳).

**الفَاشِل**: ۱. فا. ۲. شکست‌خورده، ناموفق. ۳. عقیم، بی‌نتیجه.

**الفَاشِوش**: سستاراده، سست‌اندیشه.

**الفَاشِی**: ۱. فا، فاش‌کننده. ج: فُشَاة. ۲. (از آسرار): راز آشکار شده. ج: فَوَاشِش.

**الفَاشِیّة**: ۱. مؤنث فاشی. ۲. (از ستوران): چارپایان پراکنده در چراگاهها. ج: فَوَاشِش.

**الفَاشِی** معد: فاشیست.

**الفَاشِیّة** معد: فاشیسم.

**فَاص** - **فَیْنِصاً** (ف ی ص): ۱. الشیء: آن چیز آشکار و روشن شد. ۲. - فی الأرض: در زمین رفت و دور شد.

۳. - منه: از او برگشت، کناره گرفت. ۴. «ما فیضت أفعل»: همواره چنان می‌کنم (مانند ما بَرِحَت) ۵. «ما

۷۱) هر کس از خدا و رسول او اطاعت کند به سعادتی بزرگ (خشنودی و رضوان خداوند) دست یافته است. (اعم). ۴. - الرجل: آن مرد مُرد.

**الفَاز** (فَاز) ج: فَاوَزَة.

**الفَاوَزَة**: چادر یا سایبان دو پایه. ج: فَاوَز.

**الفَاوِز**: ۱. فا. ۲. جاده پهن و دراز که گویی زمین را به دو نیم کرده است. ج: فَوَزَة و فَوَاز و فَوَزَر - فَوَزَر. ۳. و **الفَاوِز**: مورچه‌ای سیاه که رنگ به سرخی زند. ج: فَوَاوِز.

**الفَاوِزَة**: ۱. مؤنث فَاوِز. ۲. راه پهن و ۳. **الفَاوِزَة**: مورچه‌ای سیاه که رنگ به سرخی زند. ج: فَوَاوِز.

**الفَاوِز**: ۱. فا. ۲. فریادخواه، کمک‌طلب. ۳. ترسان، هراسان. ج: فَوَزَة و فَوَاز و فَوَزَع.

**الفَاوِزِین** اند معد: وازلین، ماده لزج و نرم‌کننده پوست که از فراورده‌های نفتی است.

**فَاشِیح** **مُفَاشِیحَة** و **فِیْساخاً** (ف س خ): ۱. ه العقد أو البیع: قرارداد یا معامله را به هم زدند. ۲. - ه العقد أو البیع: از او خواست که قرارداد یا معامله را فسخ کند، در فسخ قرارداد با او موافقت کرد.

**فَاسِدَة** **مُفَاسِدَة** (ف س د): ه: در حق او بدی کرد و او نیز در حق وی شرّ برانگیخت، هر یک در حق دیگری بدی کرد.

**الفَاسِید**: ۱. فا. ۲. تباه، ضایع، فاسد. ۳. تبهکار و دورشونده از راستی و صلاح. ج: فُسِدَی.

**الفَاسِیق**: ۱. فا. ۲. بیرون شده از راه راست، ناراست کردار، تبهکار. ۳. زناکار (الر). ج: فُسِقَة و فُسَاق. مؤ: فاسِیقَة. ج مؤ: فَوَاسِیق.

**الفَاسِیقِیّة**: نوعی دستار بستن بر سر.

**الفَاسِی**: ۱. فا. ۲. بیرون دهنده باد بی صدا از مخرج، چَس دهنده. اسم فاعل از فَسَو و فِسا است (اقم).

**الفَاسِیاء**: حشره ساس - فاسیة.

**الفَاسِیائیّات** [زیست‌شناسی]: تیره‌ای از حشرات راسته نیم‌بالان که شاخک‌هایی پنج‌بند دارند، تیره ساسها.



فاسیة